

علی سمیعی

و آسمانیم زمین ما پاسداران

زندگینامه، وصیت نامه و خاطرات
سرداران و فرماندهان شهید بندرانزلی

تهیه و تدوین:
علی سمیعی



سمیعی، علی، ۱۳۳۷ -

عنوان و پدیدآور: ما پاسداران زمین و آسمانیم، زندگینامه، وصیت نامه و خاطرات سرداران و فرماندهان شهید بندرانزلی / تهیه و تدوین علی سمیعی - به سفارش سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان، رشت، رستگار گیلان ۱۳۸۵.

۲۳۴ ص.

X - 4 - 96593 - 964

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

موضوع: زندگینامه، وصیت نامه و خاطرات سرداران و فرماندهان شهید

بندرانزلی

عنوان دیگر: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان.

شهیدان - ایران - بندرانزلی

رده بندی کنگره: ۸۳۴۲، س ۱۶۲۵ DSR رده بندی دیویی ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

عنوان کتاب: ما پاسداران زمین و آسمانیم

تهیه و تنظیم: معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و

امور ایثارگران استان گیلان

ناشر: انتشارات رستگار گیلان

ویراستار: دکتر اکرم رحمانی

طراح جلد: سیدحسین میریادیاب

کارشناس پژوهش و تدوین ادبیات پایداری: اسماعیل یکتائی لنگرودی

شمارگان: ۱۲۰۰ جلد

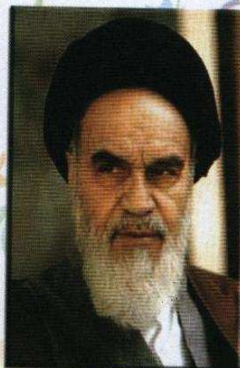
نوبت چاپ: اول

لینتوگرافی: همراهمان

چاپ: توکل

شابک: X - 4 - 96593 - 964

قیمت: ۲۲۰۰۰ ریال

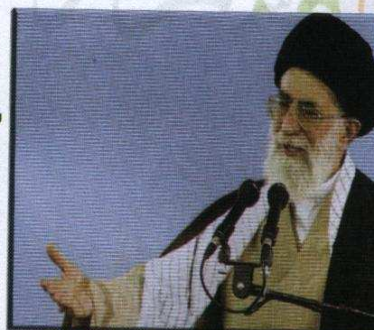


پنجاه سال عبادت کردید خدا قبول کند
یکبار هم این وصیت نامه‌ها و زندگی
نامه های شهدا را بخوانید و تفکر کنید.

حضرت امام خمینی (ره)

سرداران شهیدان و جانبازان
گیلانی ستارگان درخشانی شدند
که از یادها نخواهند رفت.

مقام معظم رهبری
حضرت آیت ا... خامنه‌ای



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

۶	مقدمه.....
۸	زندگی نامه تیمسار سرلشکر شهید سید موسی نامجوی.....
۱۸	فعالیت‌های بعد از انقلاب شهید نامجوی.....
۱۸	- از انقلاب تا تجاوز دشمن بعثی.....
۲۲	- از آغاز تجاوز دشمن تا شهادت.....
۲۹	آخرین پرواز.....
۳۳	بخشی از پیام حضرت امام (ره) به مناسبت شهادت فرماندهان نظامی.....
۳۴	فرمایشات مقام معظم رهبری در مورد شهید نامجوی.....
۳۴	- خاطراتی از شهید.....
۵۰	زندگی نامه سردار سرتیپ شهید حمید رجبی مقدم.....
۵۳	سفارشات شهید.....
۵۵	خاطراتی از شهید.....
۷۷	زندگی نامه سردار سرتیپ دوم شهید محمود فلاحتی.....
۸۲	وصیت‌نامه شهید.....
۸۴	دست‌نوشته‌هایی از شهید.....
۸۷	خاطراتی از شهید.....
۱۰۶	زندگی نامه امیر سرتیپ شهید فرهاد احمدیان.....
۱۰۹	خاطراتی از شهید.....
۱۱۸	زندگی نامه امیر سرتیپ شهید محمد جواد عبدحق.....

۱۲۲.....	خاطراتی از شهید
۱۳۰.....	زندگی نامه سرهنگ دوم شهید حجت شیخ محبوبی
۱۳۳.....	دست نوشته هایی از شهید
۱۳۶.....	وصیت نامه شهید
۱۴۱.....	خاطراتی از شهید
۱۴۹.....	زندگی نامه بسیجی شهید حاج حبیب الله با زیار
۱۵۶.....	وصیت نامه شهید
۱۵۹.....	خاطراتی از شهید
۱۶۹.....	زندگی نامه سرهنگ دوم شهید حجت جمائیلی
۱۷۱.....	خاطراتی از شهید
۱۷۶.....	زندگی نامه امیر سرتیپ شهید احمد پیشگاه هادیان
۱۸۱.....	وصیت نامه شهید
۱۸۳.....	خاطراتی از شهید
۱۹۰.....	زندگی نامه سرهنگ دوم بهمن فاتحی مریدانی
۱۹۲.....	وصیت نامه شهید
۱۹۵.....	خاطراتی از شهید
۲۰۴.....	زندگی نامه جهادگر شهید حاج بهرام گل آور
۲۰۸.....	دست نوشته هایی از شهید
۲۱۲.....	خاطراتی از شهید

(شایدان ذکر است که زندگینامه شهدا به ترتیب سال شهادت تنظیم شده است)

مقدمه

به نام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل که نور جان برافروخت

«شهادت، هنر مردان خداست» «امام خمینی (ره)»

ما ز بالایم و بالا می‌رویم ما ز دریایم و دریا می‌رویم

نگارش زندگینامه شهدا، امری مهم و بس دشوار است. این که کسی از عالم خاکی و وابسته به تعلقات دنیوی، قدرت آن را بیابد که درباره افلاکیان بنویسد، غیرممکن به نظر می‌رسد.

«شهادت» به قدری حساس و هیجان‌آمیز و عاشقانه است که روح را متلاطم می‌سازد و قدرت ناطقه را ضعیف و اندیشیدن را دشوار می‌کند، زیرا «شهادت» مایه بقای یک ایمان و رستگاری قطعی و مهمترین اعمال و بالاترین مرحله تکامل عملی است.

اما از آنجایی که آشنایی فرزندان این مرز و بوم با نحوه زندگی، اعتقادات و رفتار و کردار شهدا بسیار اندک است، بنابراین بر هر فردی که این بزرگ مردان و قهرمانان بی‌نظیر تاریخ شکوهمند اسلامی را درک کرده و بزرگواری‌ها و کرامات آنها را در میدان جهاد و شهادت مشاهده نموده و از خرمن اخلاق حسنه آنها خوشه چیده، لازم است که در محدوده نگرش خویش - نه در حد آن بزرگواران - باز بضاعت اندک، این شناخت را ایجاد کند.

شهدا، مردانی بودند که بر نفس خود پیروز شده و از همه خوشی‌ها و لذات گذشتند و صفا و یکرنگی تمام وجودشان را فرا گرفت، دست رد بر سینه دنیا زدند و به هر چه که غیرخدا بود، «لا» گفتند و سرانجام به وطن اصلی خویش بازگشتند.

شهدا، جویندگان وصال الهی و سالکان عاشقی بودند که با دیدن نوری از انوار الهی، همانند پروانه‌ای عاشق، پرزنان به جانب معبود شتافتند.

اکنون شهیدان رسالت عظیم الهی خود را به انجام رسانده‌اند و رسالت ما که پس از آنان مانده‌ایم، بسیار دشوارتر و سنگین‌تر است. وظیفه ما، رساندن پیام شهیدان است. شهدا پیام خویش را با خون خود گذاشتند و ما وارث عزیزترین هستیم که با جهاد و شهادت و با ارزش‌های بزرگ انسانی فراهم آمده‌است.

کجایید ای شهیدان خدایی؟ بلاجویان دشت کربلایی

کجایید ای سبک روحان عاشق؟ پرنده‌تر ز مرغان هوایی

مجموعه «ما پاسداران زمین و آسمانیم» از جمله کتاب‌های ارزشمندی است که مشتمل بر زندگی‌نامه، وصیت‌نامه و خاطرات سرداران و فرماندهان شهید شهرستان بندرانزلی است که توسط محقق ارزشمند آقای علی‌سمعی، تهیه و تدوین گردیده است. شهر ساحلی و زیبا و شهید پرور انزلی، شهدای گرانقدر زیادی را در دل خود نهفته است، اما در این مجموعه تلاش بر آن بوده که زندگینامه شهدای شاخص (فرماندهان) مورد بررسی قرار گیرد.

شایان ذکر است که این زندگینامه‌ها براساس منابع موجود - که در بخش فهرست منابع آمده و مصاحبه‌های شفاهی با خانواده و دوستان هر یک از شهدا و برمبنای زمان شهادت، تنظیم گردیده و خاطرات با ذکر عنوانی متناسب با خاطره هر شهید بزرگوار در آغاز و نام راوی در پایان نوشته شده است.

روش کار بدین ترتیب است که ابتدا زندگینامه هر شهید به طور مفصل آورده شده، سپس وصیت‌نامه و در بخش پایانی خاطرات شهید، ذکر گردیده است.

امید است پاسدار امانت‌هایی باشیم که شهیدان عزیز و گرانقدر برای ما به یادگار گذاشته‌اند و این مجموعه مورد قبول و استقبال خوانندگان عزیز و ارواح مقدس شهیدان و الامقام قرار گیرد.

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان

زندگی نامه تیمسار سرلشکر شهید سیدموسی نامجوی

بندر انزلی یکی از زیباترین شهرهای ساحلی کشور مقدس ایران است و مردمانی ساده و صمیمی دارد که دلشان مثل دریاست و خروش و غرور و پاکی دریا، در آینه دل آنها جلوه گر است.



یکی از دریا دلان این خطه، سرلشکر شهید سیدموسی نامجوی است که در ۲۶ آذرماه ۱۳۱۷ هـ.ش در خانواده‌ای متدین و از تبار ولایت در بندرانزلی به دنیا آمد. پدر بزرگش - سیدموسی - فردی معتقد، متعهد و مورد اعتماد اهالی روستای کلویر^۱ بود و برای زنده نگهداشتن نام و یاد او، نام این نوزاد را سید موسی گذاشتند.

در خانواده‌های مذهبی، کودکان را از ابتدا با نام خدا و ائمه اطهار (ع) آشنا می‌کنند. سید موسی نیز چون دارای هوش و زکاوت سرشاری بود، خیلی سریع با این اسامی آشنا شد. پدر سیدموسی نیز فردی مذهبی و معتقد بود و به همین دلیل همیشه

۱- روستای کلویر در اطراف انزلی موطن اجدادی شهید سید موسی نامجوی است و مزار پدر بزرگ این شهید هنوز زیارتگاه مردم پاک طینت این روستا می‌باشد.

سید موسی را با خود به مسجد می‌برد تا با مبانی مذهبی آشنا شود. این حرکت آن چنان در او تاثیر گذاشت که در ۵ سالگی مکبر مسجد شد!



وقتی خواهرش می‌خواست به مدرسه برود، از پدر و مادرش با اصرار خواست که او را هم به مدرسه بفرستند.

خانواده سید موسی می‌دانستند که او هنوز به سن قانونی برای مدرسه رفتن نرسیده اما اصرار صادقانه او آنها را بر آن داشت که با مسؤولین مدرسه صحبت کنند و رضایت آنها را برای حضور سیدموسی در کلاس به صورت مستمع آزاد جلب نمایند. این پیشنهاد مورد قبول مسؤولین مدرسه قرار گرفت و او همراه خواهرش وارد کلاس اول شد.

۱ - مسجد قائمیه در انزلی.

و در مدت کمی به مسئولین مدرسه نشان داد که بسیار باهوش است و آمادگی فراگیری درسها را دارد. بنابراین مسئولین مدرسه پیشنهاد پذیرش رسمی او را به آموزش و پرورش دادند و آموزش و پرورش هم پس از گرفتن امتحان، او را به عنوان شاگرد رسمی کلاس پذیرفت.

در پایان همان سال تحصیلی، سید شاگرد اول کلاس شد و کارنامه قبولی گرفت. آن وقتها مدارس ابتدایی تا کلاس ششم بود و دانش آموزان باید شش کلاس دوره دبستان را به پایان برده، سپس راهی دوره اول دبیرستان (دوره راهنمایی فعلی) بشوند. سیدموسی نیز با نمرات بسیار خوب، دوره دبستان را تمام کرد و وارد دوره اول دبیرستان شد.

پس از مدتی سید موسی، در غیاب پدر که دچار حادثه رانندگی شده بود، برای تامین مخارج زندگی خانواده به مدت دو سال با چند باغدار وارد مذاکره شد و مرکبات آنها را خریداری می‌کرد و در بازار می‌فروخت. رفتارش به گونه ای بود که حتی نزدیکترین افراد فامیل هم متوجه کمبود مالی در خانواده آنها نمی‌شدند. پس از دو سال، یکی دیگر از مشکلاتی که او در غیاب پدر با آن دست به گریبان بود تامین هزینه تحصیل خواهرانش بود. تا آنکه پدرش در اداره مخابرات استخدام شد و سیدموسی و اعضای خانواده به تهران رفتند. سیدموسی با شروع مجدد زندگی در کنار پدر، تصمیم گرفت وارد مدرسه نظام شود، وقتی تصمیم خود را با پدر در میان گذاشت. پدرش پس از کسب اجازه از یکی از روحانیون و بررسی جوانب کار، نظر موافق داد و سید با عزمی راسخ وارد مدرسه نظام شد.

با ورود به مدرسه نظام، آن جا را با دیدگاههای شخصی خود ارزیابی کرد. او کسی بود که سمفونی دریا همیشه در گوشش و کوههای سر به فلک کشیده، مغلوب پاهایش

بود. چون باد سبکبال و چون کوه باوقار بود و اکنون، درحصاری گرفتار شده بود که فقط از او اطاعت می‌خواستند. از نظم و انضباط و اجرای قوانین و مقررات ناراضی نبود و آنها را از اصول پیشرفت در کارها می‌دانست، ولی آن قوانین خشک و بی‌روح را مفید نمی‌دانست. دیدگاههای او ملهم از اسلام و پرتو آزادی و آزادگی بود، ولی آن جا حصار در حصاری بود که عنان تفکر را هم از او می‌گرفت.

با این تفکر عالی با ذوق و شوق زیاد درس خواند و در سال ۱۳۳۷ با عنوان یکی از بهترین شاگردان دبیرستان نظام دیپلم ریاضی گرفت و وارد دانشکده افسری شد.

حالا دیگر سیدموسی جوان رشید و رعنائی شده بود و توانمندیهای زیادی داشت. برای آنکه از انرژی خود به درستی استفاده کند شروع به تحقیق و مطالعه در امور سیاسی و علمی نمود و زبانهای انگلیسی و فرانسه را به خوبی فرا گرفت. گاهی برای پر کردن اوقات بیکاری خود به سوارکاری می‌پرداخت و در این رشته مهارت خاصی به دست آورد. او با این کار ضمن تقویت روح و جسم، خود را برای اجرای آرزوهای بزرگتر آماده می‌ساخت. سیدموسی در پایان هر هفته با شرکت در مراسم عزاداری امام حسین(ع) که توسط همشهریانش دایر می‌شد به یاد آقا امام حسین(ع) اشک می‌ریخت و با یاد و نام این آزاد مرد بزرگ تاریخ بشریت، نهال آزادگی را در دل می‌پروراند.

دوره دانشکده افسری را در سال ۱۳۴۰ به پایان رساند و به درجه ستوان دومی نایل و عضو هیأت علمی همان دانشکده شد. در این مرحله او به یکی دیگر از خواسته‌های خود که ماندن در دانشکده بود، رسید.

و خیلی زود به عنوان استاد نقشه‌خوانی به تدریس پرداخت و در مدت کمی صفات ویژه و بارز خود را نمایان ساخت. او همیشه درس را با نام خدا آغاز می‌کرد و در بین سخنانش از فرمایشات مولی علی(ع) استفاده می‌کرد.

دانشجویان به وی ارادت خاصی داشتند، کلاس نقشه‌خوانی دارای چند استاد بود و اکثر دانشجویان تمایل داشتند از محضر ایشان استفاده کنند.

سیدموسی با آنکه خودش یک استاد مسلم بود اما باز هم برای تکامل خود احساس می‌کرد که به راهنما و استاد نیاز دارد تا به قول معروف او را تا خدا بالا ببرد. در این ایام اتفاق دیگری در زندگی او رخ داد.

خواهرش در مورد این اتفاق چنین می‌گوید:

"پدرم مسئول تعمیر خط مخابرات منطقه قلهک بود. یک روز به او اطلاع دادند که تلفن فردی به نام آقای روغنی^۱ اشکال پیدا کرده است. بنابراین برای تعمیر خط تلفن آنها به منزل آن آقا رفت و در آن جا با امام(ره) که مرجع تقلید خودش نیز بود رو به رو شد. پس از این ماجرا پدرم هر چند روز یک بار به زیارت امام (ره) می‌رفت و هر بار که بر می‌گشت از نحوه زندگی امام (ره) برای ما تعریف می‌کرد و عشق و علاقه درونی خود را به امام (ره) به ما منتقل می‌کرد. این تعریفها در دل و جان ما آن چنان تاثیر گذاشت که موسی از پدر خواست که او را نیز به ملاقات امام (ره) ببرد.

پدرم به خاطر آن که او نظامی بود در حضور ما حرفی نزد، ولی یک روز به بهانه این که می‌خواهند با هم به زیارت حضرت عبدالعظیم بروند از منزل خارج شدند.

آن روز غروب که ما هم برای کاری به قلهک رفته بودیم پدر و موسی را در قلهک دیدیم و وقتی از آنها پرسیدم که شما چرا به زیارت عبدالعظیم نرفتید او طاقت نیاورد

۱- حجت‌الاسلام والمسلمین روغنی یکی از یاران امام (ره) بود که امام در تهران در منزل او بسر می‌بردند. این روحانی مبارز بعد از انقلاب برای مردم شناخته شد.

و با ذوق و شوق زیاد شروع به تعریف از امام (ره) نمود و معلوم شد که آنها به زیارت امام (ره) رفته بودند.^۱

او در کنار فعالیت اداری، از افراد خانواده خود نیز غافل نبود و جوانان فامیل را با اهداء کتابهای دینی و سیاسی و توصیه به شرکت در جلسات مذهبی ارشاد می نمود و با کمک پدرش کانون خانواده را آکنده از مهر الهی می کرد.

سیدموسی ظرافت و تیزبینی خاصی داشت و با دقت همه دانشجویان را زیر نظر داشت و به شناسایی افراد معتقد و مومن می پرداخت.

پس از تقویت بنیه مذهبی دانشجویان دانشکده افسری، علاقه و گرایش آنان به برگزاری مراسم نماز جماعت و متعاقب آن برپایی و تاسیس محلی به نام نمازخانه بیشتر می شد.

نماز جماعت نشان شوکت ایمان بود و سیدموسی که بیش از هر چیز به نماز جماعت اهمیت می داد. با مشاهده علاقه دانشجویان، نمازخانه را به مرکز اطلاع رسانی به دانشجویان تبدیل کرد و با کمک سایر نظامیان مذهبی در آن جا شروع به برگزاری مراسم مذهبی از جمله دعای کمیل، دعای ندبه و دعای توسل و... کرد و بعضی اوقات صوت زیبای افرادی چون اقارب پرست و متحدین در فضای دانشکده طنین انداز می شد.^۲

۱- موسی آنقدر به امام علاقه مند بود که حاضر شد برای آنکه بدون اشکال به ملاقات امام برود از ارتش استعفا بدهد ولی با توجه به مشورتی که حاج آقا روغنی با امام (ره) داشتند او را متقاعد ساختند که در ارتش بماند و به آموزش جوانان پردازد.

۲- حالا دیگر اقارب پرست و کلاهدوز جذب گروه مخفی شده، از اعضای اصلی آن گروه به شمار می آمدند و فعالیت وسیعی را در کنار نامجو آغاز کرده بودند.

براساس طرحی که سیدموسی داده بود از دانشجویان مذهبی ماهیانه مبلغی جمع‌آوری و به خانواده‌های بی‌سرپرست شهدای ۱۵ خرداد کمک می‌شد. فهرست نام خانواده‌های بی‌سرپرست شهدای ۱۵ خرداد را که دولت وقت به هیچ وجه به آنها کمکی نمی‌کرد خیلی سریع تهیه شد و در اختیار وی قرار گرفت. سیدموسی فوراً افرادش را سازماندهی و به آن خانواده‌ها کمک کرد.

کم کم فکر تشکیل خانواده و پیوستن به سنت پاک رسول الله در ذهن وی ایجاد شد. اصل مهم در انتخاب همسر برای او حفظ حجاب و تقید به انجام فرایض دینی بود. تا آنکه با خانم افسانه طلوعی که واجد همه شرایط او بود آشنا و مقدمات یک ازدواج ساده برای دو جوان در سال ۱۳۴۹ فراهم شد.

اگر امروز از سیدموسی نامجوی سخنی می‌گوییم، نتیجه فریاد اسلام‌خواهی ارتش‌یانی است که در داخل ارتش شاهنشاهی با زحمات و خدمات بی‌شائبه خود ندای اسلام عزیز را در روح و جان ارتش در دادند. نامجوی می‌خواست که به مردم ثابت کند که ارتشیان هم مسلمان هستند و پرسنل ارتش فرزندان آنانند و ریشه مذهبی دارند. یکی از دوستانش^۱ می‌گوید:

«من به نامجوی خیلی نزدیک بودم. شبی در مورد شاه و وضعیت او با من صحبت کرد و در نهایت گفت که: اگر می‌توانستم او را می‌کشتم. من به او گفتم: "تو تنهایی نمی‌توانی کاری بکنی" و نامجوی بی‌پرده گفت: "اگر تصمیم به این کار بگیرم کمکم می‌کنی؟" گفتم: "با دست خالی که نمی‌شود کاری کرد." او گفت: "تو که به عنوان

۱- سرهنگ شکرریز جانشین شهید نامجوی در دانشگاه امام علی (ع)

شاگرد اول دارای یک قبضه کلت و ۱۰۰ عدد فشنگ جنگی هستی. من هم کاری می‌کنم که همان روز نگهبان باشم" و سرانجام هم قسم شدیم که شاه را ترور کنیم. قرار شد در موقع ورود شاه هر دو همزمان با هم وقتی که شاه از درب جبهه به سمت میدان صبحگاه می‌رود به او تیراندازی کنیم.

ما در روز موعود غسل شهادت کردیم و منتظر آمدن شاه شدیم. متأسفانه آن روز شاه بر خلاف همیشه از درب جبهه وارد نشد و در نتیجه تصمیم ما عملی نشد.

کم‌کم نارضایتی مردم از حکومت علنی شد و مردم علیه ظلم و ستم حکومت، به رهبری امام(ره) تظاهرات و راهپیمایی کردند. نامجوی نیز با کمک یاران خود فعالیت ضد رژیم را در داخل دانشکده بیشتر کرد و اعلامیه و نوار بین پرسنل دانشکده افسری پخش می‌کرد. یکی از کارهای مهمی که نامجوی در این ایام انجام داد؛ انتشار و تکثیر اعلامیه‌های امام (ره) در دانشکده بود.

فعالیت شهید نامجوی در سطح وسیعتری بود و فقط به داخل دانشکده منحصر نمی‌شد. در تهران نیز رشته کارها را خودش به دست گرفت و با بعضی از سران ارتش - علی‌رغم خطرات احتمالی آن - در تماس بود. یکی از یاران او می‌گوید:

"یک بار من شهید نامجوی را در یگان خود دیدم. از او پرسیدم: این جا چه می‌کنی؟" گفت: "آدم سرلشکر فلاحی را ببینم و جهت ضربه زدن به رژیم طاغوت او را به همکاری دعوت کنم، چون می‌دانم که او خانواده‌ای مذهبی دارد و به ارزشهای اسلامی پای‌بند است."

نامجوی در این مرحله چند کار را با هم انجام می‌داد. هم به عنوان یک فرد عادی در راهپیماییها شرکت می‌کرد و هم به عنوان یک عضو معتبر و موثر خانواده و فامیل خود را برای مبارزه با شاه بسیج می‌کرد.

در اواخر سال ۵۷ نامجوی برای آن که از قید و بند اداری و آمار روزانه رهایی یابد؛ تقاضای بازنشستگی کرد، اما مورد قبول مسئولین قرار نگرفت. این مسأله بهانه‌ای به دست نامجوی داده تا خود را از قید و بند برهاند و پیوند خود را با بخش عظیم ارتش محکمتر کند.

از طرفی نامجوی دستگاهی تهیه کرده بود که می‌توانست با آن ارتباطات ساواک را دریافت کند و به این وسیله از عملکرد ساواک آگاهی می‌یافت و بلافاصله خود یا یکی از افراد مطمئن را برای بررسی به آن جا می‌فرستاد. نامجوی در ساعاتی که خارج از منزل بود همسرش را مامور ثبت فعل و انفعالات ساواک کرده بود.

در ایامی که روند انقلاب سرعت بیشتری گرفته بود؛ نامجوی سر از پا نمی‌شناخت و شبانه‌روز در تلاش بود. او به غیر از همسر که یار همیشگی او بود از خواهران و خواهرزاده‌هایش نیز در پیشبرد انقلاب استفاده می‌کرد و به کمک آنها طوری عمل می‌کرد که نظر دیگران جلب نشود.

خواهرزاده‌اش نیز در مورد فعالیتهای دایی خود چنین می‌گوید:

"ما وظیفه داشتیم هر روز مقداری اعلامیه برداریم و داخل خانه‌ها بیندازیم. برای این کار دایی طرحی عالی ریخته بود؛ یعنی برای آن که ماموران حکومت نظامی به ما مشکوک نشوند دست یکی از بچه‌های کوچک فامیل را می‌گرفتیم و خیلی راحت اعلامیه‌ها را بخش می‌کردیم.

سرعت انقلاب آن قدر زیاد بود که بوی آمدن امام (ره) مشام مردم ایران را پر کرده بود. نامجوی با آن که از مسئولیتهای پشت پرده خود با کسی حرفی نمی‌زد اما فعالیتهایش کاملاً مشهود بود.

یک روز تعدادی از اعضای فامیل را سوار فولکس کرد و با خود به فرودگاه برد. در راه پیاده می‌شد و بین تیرهای برق را اندازه می‌گرفت. این قضیه برای ما مبهم بود ولی بعد از پیروزی معلوم شد که ایشان از طرف کمیته استقبال حضرت امام (ره) مامور بررسی راهمایی بودند که قرار بود امام (ره) از آن مسیرها بگذرند. سرانجام امام (ره) به وطن آمدند و طلوع انقلاب چهره نورانی خود را عیان کرد.^۱

در آن زمان اگر ثابت می‌شد که یکی از نظامیان، فعالیت سیاسی دارد، به طور حتم اعدام می‌شد، اما نظامیان متعهد و مسلمان آن قدر در تب عشق امام (ره) و حکومت اسلامی می‌سوختند که به این مسائل توجهی نداشتند.

ناگهان شایعه کودتا شدت گرفت و نامجوی به همراه سایر پرسنل دلسوز و خدا جوی ارتش حرکت جدیدی را آغاز کرد.

آنها با اعزام شش نفر^۲ به حضور امام (ره)، نحوه اجرای کودتا را فاش کردند و امام (ره) پس از شنیدن سخنان آنها فرمودند: "من نه قمی هستم نه تهرانی. تا تکلیف انقلاب را روشن نکنم جایی نمی‌روم."^۳

۱- در محل استقرار امام فقط یک خط تلفن بود که جوابگوی کارها نبود. نامجوی با دیدن یکی از دوستان مرحوم پدرش در مدت چند ساعت بیش از ۳۰ خط تلفن به بیت امام کشید. نحوه وصل تلفن هم به این صورت بود که با توجه به اینکه حکومت تلفنی در اختیار بیت امام قرار نمی‌داد او تلفن همسایه‌ها را به محل سکونت امام انتقال داد. نامجوی در این ایام سرنوشت‌ساز هر وقت لازم می‌دانست به خدمت امام می‌رسید و شخصاً گزارش می‌داد و از امام کسب تکلیف می‌کرد. منتها هرگز از این ملاقاتها حرفی نمی‌زد و کسی از فعالیتهای او اطلاعی نداشت. از کارهای دیگر نامجوی و گروه مخفی قبل از انقلاب، ماجرای لویزان و غیرمسلح کردن تانکهای بود که قرار بود در تهران وارد عمل بشود. نامجوی با کمک شهید افارب‌پرست و کلاهدوز سوزن تانکها را در آوردند تا در صورت استفاده از تانک گلوله‌ها عمل نکنند. از کارهای دیگر نامجوی سازمان دادن رژه نیروی هوایی در مقابل امام بود که مسلمان بودن اکثریت ارتش ایران را ثابت کرد و این حرکت نشان‌دهنده آن بود که ارتش در خدمت انقلاب و اسلام است و انقلاب از سوی دانشکده افسری در خطر نیست و همه آن تجهیزات به طور کامل در خدمت انقلاب قرار گرفت.

۲- سرهنگ رحیم حسینی، سرتیپ ۲ حاتمی، سرتیپ ۲ کمال خالقیان، سرتیپ ۲ علی اکبر بوستانی و دریادار شریف عسگری.

۳- مدرسه عشق از زندگی نامه تیمسار نامجوی (مرکز اسناد در انقلاب اسلامی)

آخرین کاری که پرسنل مسلمان ارتش توانستند انجام بدهند، این بود که در عصر روز ۲۱ بهمن ۵۷، مسئولین ارتش توانستند نظامیان را به داخل کلاتریها و پادگانها بکشاند و نگذارند بین مردم و ارتش درگیری ایجاد شود. سرانجام در روز ۲۲ بهمن خورشید انقلاب بر ایران مظلوم تابید و ایران اسلامی از یوغ حکومت دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی رهایی یافت و فصل جدیدی در تاریخ این کشور مقدس گشوده شد.

فعالتهای بعد از انقلاب تیمسار سر لشکر شهید سید موسی نامجوی

از انقلاب تا تجاوز دشمن بعثی

اولین کار نامجوی بعد از انقلاب حفظ دانشکده افسری و جلوگیری از هجوم نیروهای بیگانه و گروهکهای مختلف به اسلحه‌خانه دانشکده بود. از طرفی تعدادی از نظامیان به رهبری شهید آیت و شهید منتظری در کنار بیت امام (ره) مستقر شدند و گروه مشاوران^۱ را تشکیل دادند که نامجوی نیز یکی از افراد این گروه بود و شبانه‌روز، فعالیت می‌کرد. آن روزها اکثر گروهکها در داخل دانشکده فعالیت می‌کردند و هر گروهکی می‌خواست به طریقی دانشکده را تصاحب کند.

نامجوی در ضمن حفاظت از دانشکده افسری، به فکر تاسیس یک ارتش مذهبی - ملی افتاد. او سالها آرزو داشت یک ارتش مکتبی در کشور تشکیل دهد. بنابراین با شهید کلاهدوز و شهید محمد منتظری و شهید اقارب‌پرست هسته اولیه سپاه پاسداران

۱- گروه مشاوران عبارت بودند از: شهید اقارب‌پرست، تیمسار نجفی، تیمسار سیدرحیم حسینی و سرهنگ عبدالله فرازیان و...

را که آن روزها به نام "پاسا" معروف بود، پی‌ریزی کردند و شهید کلاهدوز از ارتش جدا و مسؤول سپاه پاسداران شد.

سال ۵۸ جمهوری اسلامی به تمام گروههای مخالف و موافق، اجازه فعالیت داد و در انجام امور سیاسی آزاد گذاشت. متأسفانه گروهها و احزاب سیاسی به جای آن که در پیشبرد اهداف انسانی و سازندگی و اعتلای پرچم میهن اسلامی قدم بردارند به نفع گروههای خود شروع به تخریب انقلاب کردند و از این آزادی ارزشمند که یکی از اهداف انقلاب بود سوءاستفاده نمودند و وضعیت سیاسی مملکت را به هرج و مرج کشاندند.

دانشکده افسری هم از این بی‌نظمی در امان نماند و بیش از پیش میدان تاخت و تاز گروهکها گردید. متأسفانه ضعف مدیریت در دانشکده نیز به این هرج و مرج دامن زد و دانشکده تا مرز انحلال پیش رفت. مسئولین امر برای نجات دانشکده افسری از وضع نامناسب و جلوگیری از نفوذ احزاب سیاسی، نامجویی را به فرماندهی موقت دانشکده منصوب کردند.^۱

۱- ساعت ۱۰ صبح روزی که نامجوی فرمانده دانشکده افسری شد دانشجویان اغفال شده اقدام به برگزاری نماز جماعت کردند تا پس از پایان نماز انحلال دانشکده را اعلام نمایند. نامجوی با کمک دوستان و افرادی که دلشان به حال اسلام و ایران می‌سوخت از این عمل خائانه جلوگیری نمود و قضیه را به اطلاع امام (ره) رساند، امام هم پیام تاریخی خود را مبنی بر عدم شرکت نظامیان در گروهها و دستجات سیاسی صادر فرمودند و ارتش در حال انحلال با این پیام تازه ای گرفت.

سخنان امام (ره):

من عرض می‌کنم به همه این مراکز و به فرمانده این مراکز که این افراد در هیچ یک از احزاب سیاسی و در هیچ یک از گروهها وارد نشوند. اگر ارتش یا سپاه پاسداران یا سایر قوای مسلح در حزب وارد شود آن روز باید فاتحه ارتش را خواند. (مدرسه عشق) زندگی‌نامه تیمسار نامجوی (مرکز اسناد انقلاب اسلامی) نویسنده سرهنگ علیرضا پوربرزگر

نامجوی در آغاز کار، دانشکده افسری را سازماندهی و بازسازی کرد و با توجه به اینکه در دانشکده، ۱۵ سال سابقه تدریس داشت با مقررات به خوبی آشنا بود، حالا دیگر وقت آن رسیده بود که به آرزوی دیرینه خود یعنی ساختن ارتش متعهد برسد.

پس از برنامه‌ریزیهای لازم ثبت‌نام، داوطلبان اولین دوره دانشکده افسری انجام شد. با توجه به این که آن روزها هنوز دانشکده افسری جولانگاه افکار سیاسی گروهکهای مختلف بود نامجوی آموزش مقدماتی آنها را به مرکز آموزش درجه داری ۰۶ انتقال داد تا همراه دانشجویان سپاه دوره ببینند این کار دو فایده اساسی داشت: یکی این که دانشجویان جدید با دانشجویان قدیمی ارتباط نداشتند و به این ترتیب افکار آلوده آنان به دانشجویان جدید منتقل نمی‌گردید و دوم اینکه دانشجویان ارتش با دانشجویان سپاه آشنا می‌شدند و روحیه مشترکی به دست می‌آوردند.

فعالتهای سازنده نامجوی در آنجا باعث شد که دانشکده افسری تبدیل به دانشگاه افسری یا فیضیه ارتش گردید.

این خدمات نامجوی مورد توجه مسؤولین قرار گرفت و از او به نحو شایسته‌ای تقدیر به عمل آمد.

با پیشرفت اهداف نامجوی، دانشگاه افسری کانونی مطمئن برای حفظ انقلاب و اسلام گردید و پاکی نهاد جوانان غیور کشور در این دانشگاه جلوه بیشتری پیدا کرد.

با پیام تاریخی امام (ره) - یعنی عدم ورود پرسنل نظامی به احزاب و گروهها - نامجوی و سران ارتش در دانشگاه افسری، و ارتش مشغول پاکسازی شدند و جلوی ورود احزاب بر ارتش را گرفتند و بدین ترتیب ارتش گامی دیگر به سوی سامان یافتن برداشت.

او براستی از مریدان و عاشقان حضرت امام (ره) و سربازی فداکار و جان برکف بود و همواره در راه امام گام بر می‌داشت. حتی در زمان فرماندهی از حق مسلم خود که دریافت حق مقام فرماندهی بود چشم پوشی کرد و این خصلت را تا لحظه شهادت حفظ نمود. نتایج تلاشهای نامجوی و یارانش در دانشگاه افسری، پایان دوره‌های ۲۲ بهمن و فتح بود که سربازانی وفادار به انقلاب و اسلام را تحویل جامعه ایران داد. زمانی که بنی‌صدر برای سوار شدن به هلی‌کوپتر وارد محوطه چمن دانشگاه افسری شد و شعار "فرمانده کل قوا - خمینی روح خدا" دانشجویان را شنید گفت: "دانشگاه افسری هم از دست رفت!"

نامجوی فقط در فکر سازماندهی و حفظ دانشکده افسری نبود، بلکه گاهی اوقات به جبهه‌های غرب کشور که جولانگاه ابادی استعمار بود، می‌رفت و از وضعیت آن جا آگاهی می‌یافت و اطلاعات کسب شده را برای تجزیه و تحلیل به دانشگاه افسری می‌آورد و در مورد نحوه مقابله با آن، بررسیهای لازم را به عمل می‌آورد. نتیجه این تلاشهای نامجوی به ارائه طرح سرتیپ دادبین برای مقابله با اشرار در منطقه غرب انجامید که پس از اجرای آن، دست اجانب از آن خطه کوتاه شد.

دانشگاه افسری در دوران نامجوی مرکز نشر آثار انقلاب گردید. نحوه تعلیم دانشگاه افسری طوری بود که هر فارغ‌التحصیل، فردی آگاه به مسایل سیاسی و تاریخی کشور و از مسایل مذهبی نیز بهره‌مند باشد.

در این ایام مسئولین امر به او ترفیع موقت دادند و او که واقعاً به خاطر خدا و اسلام تلاش می‌کرد از پذیرفتن این درجه موقت سر باز زد و با عزمی راسخ و بدون اظهار خستگی کار خود را به پیش برد و طرحهای او یکی پس از دیگری به نتیجه

رسید تا وقتی که دشمن بعثی، ایران اسلامی را مورد تاخت و تاز ناجوانمردانه خود قرار داد و فصل تازه‌ای از فعالیتهای نامجوی آغاز گردید.

از آغاز تجاوز دشمن تا شهادت

حمله هوایی عراق درست در ساعتی بود که پرسنل، پادگانها را ترک کرده، راهی منازلشان بودند. عراق با آگاهی کامل از وضعیت کلی ارتش این حمله را طرح‌ریزی کرده بود. تعداد زیادی از پرسنل ارتش وقتی از حمله عراق به کشور اسلامی آگاهی یافتند؛ به پادگانها مراجعه و اعلام آمادگی کردند. صبح روز بعد از سوی فرماندهان نحوه حمله عراق به ایران برای پرسنل شرح داده شد و همه در انتظار دستور مسئولین مملکت بودند.

نامجوی به عنوان فرمانده دانشگاه افسری پشت تریبون رفت و پس از ذکر نام خدا با چشمانی اشکبار گفت: "هل من ناصر ینصرنی؟"

این کلام او اشک از چشمان همه جاری کرد. نامجوی بلافاصله ادامه داد:

"عزیزان! عراق تا پشت دروازه‌های اهواز رسیده است. ما احتیاج به نیرو داریم تا با این تجاوز مقابله کنیم."

بلافاصله اولین گروه اعلام آمادگی کردند و خواستار اعزام به جبهه شدند. نامجوی پس از هماهنگی‌های لازم، اولین گروههای داوطلب را به اهواز اعزام نمود و گروههای بعدی نیز جبهه‌های آبادان و خرمشهر را پر کردند.

جبهه‌ها احتیاج به نیرو داشتند و یک بسیج عمومی برای مقابله با تهاجم ناجوانمردانه ارتش عراق ضروری بود، به طوری که امام (ره) در آن لحظات حساس، پیام تاریخی خود را برای بسیج عمومی و حرکت ارتش بیست میلیونی به جبهه‌ها صادر فرمودند:

"مملکت اسلامی هم‌ا‌ش باید نظامی باشد و تعلیمات نظامی داشته باشد. باید این طور باشد که مملکتی که بیست میلیون جوان دارد بیست میلیون تفنگدار داشته باشد."^۱

نامجوی بر اساس این پیام امام (ره) - یعنی تشکیل ارتش بیست میلیونی - سیصد نفر از دانشجویان را در مساجد تهران سازماندهی کرد تا به غیرنظامیان طرز استفاده از اسلحه و نحوه جنگ و گریز را آموزش دهند. وقتی برای بازدید به یکی از مساجد رفته بود با نوجوانی رو به رو شد که از کرج به عنوان مهمان به تهران آمده و در آموزش نظامی مسجد محل شرکت کرده بود. این نوجوان کسی جز شهید فهمیده نبود و الحق شاگردی چون فهمیده به استادی چون نامجوی نیاز داشت.

شهید فهمیده پس از طی دوره آموزشی در مسجد محل، راهی جبهه‌ها شد و با عمل قهرمانانه و تاریخی‌اش شمع راه بسیجیان دیگر گردید. این شاگرد ۱۳ ساله استادی شد برای بزرگ‌ترها و حماسه‌ای آفرید که تا دنیا دنیاست باقیست نام او نقل مجالس خواهد بود.

یا رب مددی نما که فهمیده شویم

در چشم تو عبد صالحی دیده شویم

روزی که گذشت از سر و جان دین است

دستی برسان که مثل فهمیده شویم^۲

به ابتکار نامجوی در اهواز ستادی تشکیل شد تا غیرنظامیان را آموزش دهند و در این راستا برادر نامجوی (شهید رسول نامجوی) که از کشور انگلیس برای پیوستن به رزمندگان آمده بود، به اهواز اعزام شد و در کنار تعدادی از دانشجویان که از

۱- مدرسه عشق (زندگی‌نامه تیمسار نامجوی مرکز اسناد انقلاب اسلامی) نویسنده سرهنگ علیرضا پوربرزگر (وافی)

۲- شعر از وافی.

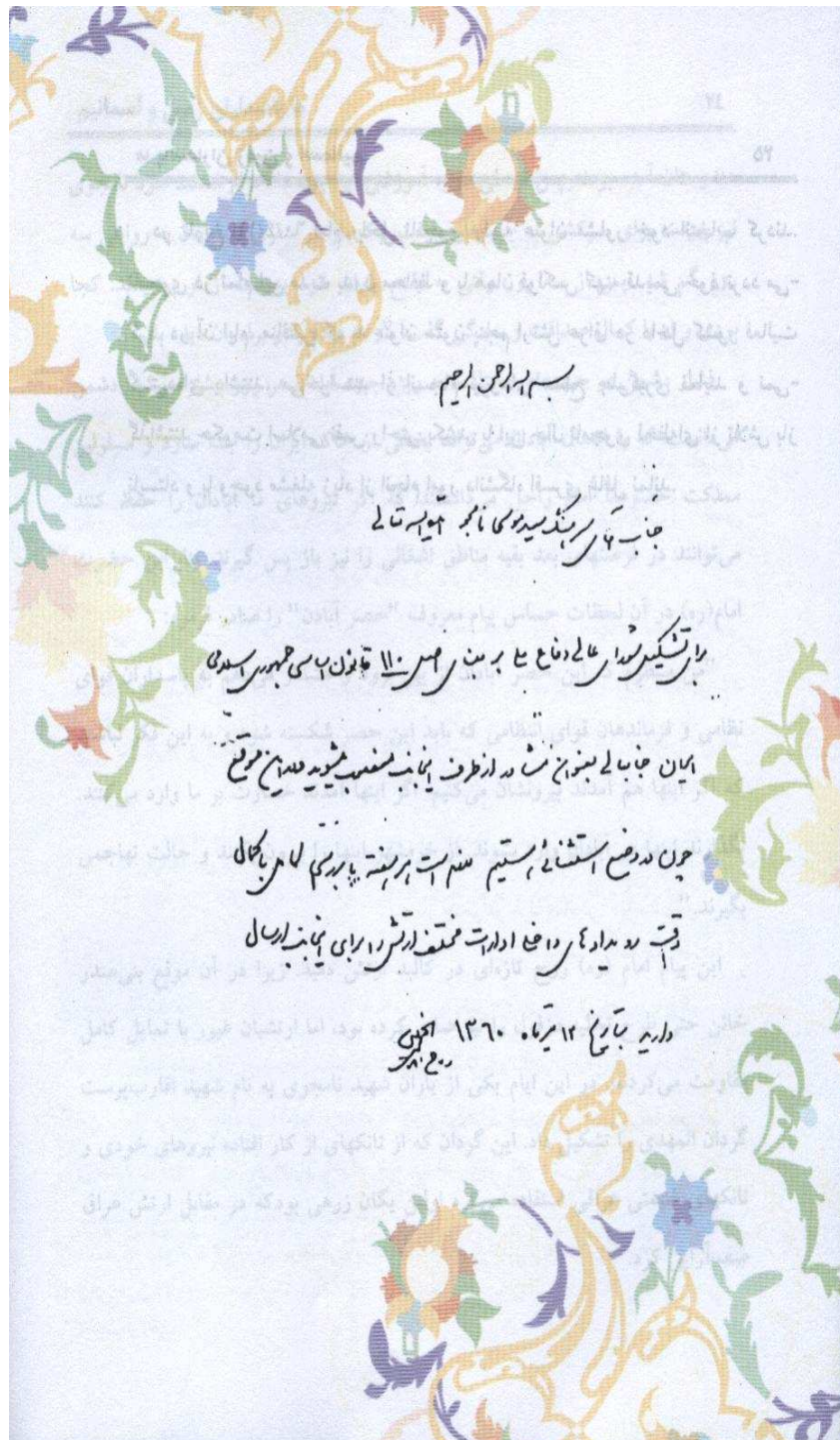
هندوستان آمده بودند پس از طی دوره آموزشی، به جبهه‌ها اعزام شدند. خود نامجوی نیز پیوسته برای سرکشی به جبهه‌ها می‌رفت. یک بار در سفری به آبادان به روایتی سه روز گم شد. پس از سه روز وقتی به جمع یاران خود پیوست از او پرسیدند: کجا بودی و او با کمال صداقت و سادگی گفت: "رفته بودم کنار برادران دیده بان".

فشار دشمن در جبهه‌های مختلف، به ویژه جبهه آبادان هر روز بیشتر می‌شد. دشمن می‌دانست که با اشغال آبادان می‌تواند بخشی از خاک ایران را جدا سازد و مسئولین مملکت خصوصاً امام راحل می‌دانستند که اگر نیروهای ما آبادان را حفظ کنند می‌توانند در فرصتهای بعد بقیه مناطق اشغالی را نیز باز پس گیرند. بنابراین حضرت امام(ره) در آن لحظات حساس پیام معروف "حصر آبادان" را صادر فرمود:

"من منتظرم که این حصر آبادان از بین برود و هشدار می‌دهم به پاسداران قوای نظامی و فرماندهان قوای انتظامی که باید این حصر شکسته شود و به این فکر نباشند که اگر اینها هم آمدند بیرونشان می‌کنیم. اگر اینها آمدند خسارت بر ما وارد می‌کنند. نگذارند اینها در آبادان وارد بشوند. از خرمشهر اینها را بیرون بکنند و حالت تهاجمی بگیرند."

این پیام امام (ره) روح تازه‌ای در کالبد ارتش دمید. زیرا در آن موقع بنی‌صدر خائن حتی طرح تخلیه دزفول را نیز صادر کرده بود، اما ارتشیان غیور با تمایل کامل مقاومت می‌کردند. در این ایام یکی از یاران شهید نامجوی به نام شهید آقارب‌پرست گردان المهدی را تشکیل داد. این گردان که از تانکهای از کار افتاده نیروهای خودی و تانکهای غنیمتی عراقی استفاده می‌کرد اولین یگان زرهی بود که در مقابل ارتش عراق صف‌آرایی کرد.

در تاریخ ۶۰/۴/۱۲ امام راحل نامجوی را به عنوان مشاور خود انتخاب کردند. نامجوی در تمام این مدت بدون محافظ و با همان فولکس کهنه قدیمی خود تردد می-کرد. در آن ایام، منافقین که به عنوان ستون پنجم ارتش عراق در داخل کشور فعالیت گسترده‌ای داشتند، می‌خواستند از انسجام نیروهای مسلح جلوگیری نمایند و نمی-گذاشتند حکومت اسلامی نفس راحتی بکشد. با این حال نامجوی لحظه‌ای از تلاش باز نایستاد و با وجود مشغله زیاد از انجام امور دانشگاه افسری غافل نماند.



بسم الله الرحمن الرحيم

جناب سرسبز سید محمد ناصر آخوندی

باز شکر خدا را که در دفاع ما برین راه است تا قیام با حق همسر سیدی

ایمان جناب را به سوزش در از طرف پناهنده منسوب شود مدح و تعریف

چون در دفع استخوان هستیم منم است بر بنده پیرم لایم بحال

وقت در دیدار در دفا ادلرت منتظر از شکر را برای پناهنده ل

در تاریخ ۱۲ آبر ماه ۱۳۶۰ هجری

شبها تا دیروقت در دانشگاه افسری کار می‌کرد. گاهی از فرط خستگی، ساعاتی در دانشگاه استراحت می‌کرد. لحظه ای از جبهه ها غافل نبود و گزارش روزانه جبهه‌ها را مطالعه و بررسی می‌کرد.

در تاریخ ۶۰/۵/۲۷ از طرف نخست‌وزیر وقت (شهید باهنر) به وزارت دفاع منصوب شد. با توجه به این که نماینده امام در شورای عالی دفاع بود، باز هم نامه‌ای به حضرت امام (ره) نوشت و از ایشان کسب تکلیف کرد. امام (ره) نیز دستور دادند که با حفظ سمت، مسئولیت وزارت دفاع را نیز بپذیرد.

بنابراین نامجوی با حفظ سمت در شورای عالی دفاع و فرماندهی دانشگاه افسری، این مسئولیت را نیز پذیرفت و در روز معارفه، خود را چنین معرفی کرد:

"سرهنگ توپخانه سیدموسی نامجوی فرمانده دانشکده افسری مامور به وزارت دفاع".

نامجوی پس از پذیرش وزارت دفاع، اقدام به طرح‌ریزی و ساختن قطعات مهم نظامی و مورد نیاز در تسلیحات ارتش نمود و در این کار از برادر خود (شهید سیدرسول نامجوی) و همکلاسیهای رسول که مدت‌ها در انگلیس آموزش دیده بودند استفاده کرد و به آنها ماموریت داد تا امکانات تسلیحات ارتش را بررسی و در مورد ساختن قطعات موردنیاز نظر دهند.

این گروه با پشتکار زیادی مشغول به کار شدند و یکی از قدمهای اصلی برای خودکفایی ارتش و تسلیحات برداشته شد.

نامجوی در مقام وزیر دفاع نیز از دریافت حق مقام سر باز زد و به قول معروف به حقوق سربازی بسنده کرد.

او ابعاد گسترده‌ای داشت و بر اساس نیاز زمان، طرحی جدید از خود ارائه می‌داد و با حفظ سمت در دانشگاه افسری، به حل مسایل شورای عالی دفاع می‌پرداخت و در وزارت دفاع فعالیت می‌کرد. مسئولیت او در شورای عالی دفاع به حدی مهم بود که هر وقت لازم می‌شد خدمت امام (ره) می‌رسید. معمولاً ملاقاتهای امام راحل بر اساس برنامه منظمی بود و یکی از عناصری که هر وقت لازم می‌شد خدمت امام (ره) می‌رسید نماینده امام در شورای عالی دفاع بود که این هم از ظرافتهای کاری امام راحل بوده است. نامجوی با آنکه پستهای مهمی داشت، اما هرگز از آنها سوءاستفاده نکرد و همیشه در کارهای خود خدا را در نظر داشت و پاکی و صداقت را سرلوحه کار خود قرار می‌داد.

همزمان با به صدا در آمدن زنگ مدارس، شاگردان سابق نامجوی آستین همت بالا زدند و اولین یورش خود را با نام "عملیات ثامن‌الائمه (ع)" در جبهه جنوب آغاز کردند و اولین پیروزی گسترده غیر کلاسیک ارتش اسلام در مقابل ارتش کفر صدامی به ثبت رسید. با پیروزی رزمندگان در این عملیات، ارتش اسلام حالت تهاجمی گرفت و بخش عمده‌ای از خاک کشور اسلامی از اشغال بعثیون خارج گردید.

پس از پایان عملیات غرورآفرین ثامن‌الائمه (ع)، نامجوی همراه تعدادی از مسئولین ارتش و شورای عالی دفاع برای سرکشی به جبهه آبادان رفت.

پس از بازدید از پیروزیهای رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی، با توجه به این که قرار بود سران ارتش در جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان شرکت کنند تصمیم گرفتند که باز گردند، اما پرواز هواپیما به اهواز دچار مشکلاتی شد و نامجوی و فلاحی هر دو با تیمسار سرتیپ رحیمی تماس گرفتند و از او خواستند هواپیما و قطاری را برای انتقال اسرای عراقی به اهواز بفرستند.

سرانجام هواپیمایی که حامل تعدادی از مجروحین عملیات بود آماده شد و نامجوی و سرلشکر فلاحی و سرنیپ فکوری و شهید کلاهدوز و برادر جهان‌آرا و سیدرسول نامجوی به طرف هواپیما رفتند. در نزدیکی هواپیما یکی از نمایندگان مجلس که برای بدرقه آنها آمده بود از نامجوی سؤال می‌کند: "شما کجا می‌روید؟" و نامجو با لبخند می‌گوید: "به کربلا!" و سوار هواپیما می‌شوند. ساعاتی بعد خبر سقوط هواپیما و شهادت نامجوی و یارانش دل امام (ره) و ملت شهید پرور ایران را به درد آورد.

اگرچه نامجوی بعد از انقلاب در دوره کوتاهی حضور داشت ولی امروز پرتو خدمات شایان او در همه جای ارتش و وزارت دفاع جلوه‌گر است و این که امروز دانشکده افسری سابق به دانشگاه افسری یا فیضیه ارتش یا مدرسه عشق تبدیل شده است یادگاری است از آن بزرگوار به طوری که چراغ این مدرسه عشق هرگز خاموش نخواهد گردید.

*** **

"آخرین پرواز"

سخن گفتن در مورد حادثه‌ای که شهدای آن در تاریخ انقلاب اسلامی ایران دارای مقامی شامخ و ارزنده هستند و تا آخرین لحظه قبل از شهادت خود، مرا با نصایح پدرانه به آرامش و کنترل اعصاب توصیه می‌کردند برای من کار آسانی نیست، اما گویا آنها برای شهادت شایسته‌تر از من بودند و سرانجام در مقابل دیدگان حیرت زده من به لقاءالله پیوستند، به هر حال سعی می‌کنم تا آن جا که حافظه‌ام یاری می‌دهد وقایع آن نسب را بازگو کنم:

سرانجام هواپیمایی که حامل تعدادی از مجروحین عملیات بود آماده شد و نامجوی و سرلشکر فلاحی و سرتیپ فکوری و شهید کلاهدوز و برادر جهان‌آرا و سیدرسول نامجوی به طرف هواپیما رفتند. در نزدیکی هواپیما یکی از نمایندگان مجلس که برای بدرقه آنها آمده بود از نامجوی سؤال می‌کند: "شما کجا می‌روید؟" و نامجو با لبخند می‌گوید: "به کربلا!" و سوار هواپیما می‌شوند. ساعاتی بعد خبر سقوط هواپیما و شهادت نامجوی و یارانش دل امام (ره) و ملت شهید پرور ایران را به درد آورد.

اگرچه نامجوی بعد از انقلاب در دوره کوتاهی حضور داشت ولی امروز پرتو خدمات شایان او در همه جای ارتش و وزارت دفاع جلوه‌گر است و این که امروز دانشکده افسری سابق به دانشگاه افسری یا فیضیه ارتش یا مدرسه عشق تبدیل شده است یادگاری است از آن بزرگوار به طوری که چراغ این مدرسه عشق هرگز خاموش نخواهد گردید.

*** **

"آخرین پرواز"

سخن گفتن در مورد حادثه‌ای که شهدای آن در تاریخ انقلاب اسلامی ایران دارای مقامی شامخ و ارزنده هستند و تا آخرین لحظه قبل از شهادت خود، مرا با نصایح پدرانه به آرامش و کنترل اعصاب توصیه می‌کردند برای من کار آسانی نیست، اما گویا آنها برای شهادت شایسته‌تر از من بودند و سرانجام در مقابل دیدگان حیرت زده من به لقاءالله پیوستند، به هر حال سعی می‌کنم تا آن جا که حافظه‌ام یاری می‌دهد وقایع آن شب را بازگو کنم:

روز قبل از حادثه در عملیات مهمی^۱ که در جنوب کشورمان بود، برای انجام ماموریتی به ماهشهر اعزام شدم. وقتی شب از ماهشهر بازگشتم، به من پیشنهاد شد آمادگی لازم را داشته باشم تا فردا برای حمل مجروحینی که نیاز به مراقبتهای شدید پزشکی دارند به یکی از مناطق عملیاتی جنوب کشور پرواز کنم. من هم با کمال میل برای نجات جان عده‌ای از مدافعان ایثارگر میهن اسلامی ایران ماموریت را پذیرفتم و بعد از طی مقدمات اولیه پرواز، به سمت فرودگاه مورد نظر در جنوب کشور پرواز کردم. در حوالی منطقه مورد نظر، به علت درگیری شدید هوایی، از طرف برج مراقبت فرودگاه به من ابلاغ شد به خاطر وضعیت فرمز در فرودگاه شیراز به زمین بنشینم تا پس از برقراری وضعیت عادی مجدداً به منطقه مورد نظر در جنوب کشور برگردم. متأسفانه از فرودگاه شیراز اطلاع دادند به علت وضعیت فرمز امکان نشستن در این فرودگاه هم برای هواپیما وجود ندارد.

به هر حال پس از یک ساعت گردش در آسمان، با وضعیت سفید در فرودگاه موردنظر، هواپیمای ما به زمین نشست. پس از انتقال مجروحین به داخل هواپیما، متوجه شدم که شهید فلاحی، شهید فکوری، شهید نامجوی، شهید کلاهدوز و تعدادی مسافر نیز در این سفر با ما خواهند بود. بعد از انتقال مجروحین به داخل هواپیما، فرماندهان رشید اسلام هم به داخل هواپیما وارد شدند. وقتی طبق دستورالعمل، اسلحه مسافرین را جمع‌آوری کردند و به من دادند، خطاب به شهید فلاحی - به شوخی - عرض کردم: "چگونه است که خود ما مجاز به حمل سلاح نیستیم اما اسلحه مسافرین

۱- عملیات ثامن‌الائمه

را به ما تحویل می‌دهند." ایشان هم با خنده پاسخ دادند: "شما به سلاح ایمان مسلح هستید و همین برای شما کافی است."

پس به طرف تهران پرواز کردیم. حدوداً ۸۰ مایلی تهران با برج مراقبت فرودگاه مهرآباد تماس گرفتم و تقاضای کم کردن ارتفاع را کردم. موافقت شد و ما ارتفاع را کم کردیم. حدود ۱۵ مایلی تهران مجدداً تقاضای کم کردن ارتفاع را کردم، باز هم موافقت شد. وقتی به ارتفاع ۸۵۰۰ پایی آمدم، پس از قطع تماس با برج فرودگاه مهرآباد، ناگهان به علت نقص فنی هر چهار موتور از کار افتاد و هواپیما مانند تکه سنگی به طرف پایین سرازیر شد. فوراً به پرسنل پرواز دستور دادم ضمن حفظ خونسردی کامل، هرکس در محل مربوط مستقر شده به کارش ادامه دهد. موتورها را آزمایش کردم، هیچ گونه علامتی از کار کردن موتورها به چشم نمی‌خورد. مهندس پرواز هم که خوشبختانه معلم مهندسی پرواز بود، موتورها را امتحان و اعلام کرد که هر چهار موتور از کار افتاده است. در این لحظه من از فرماندهانی که در هواپیما بودند تقاضا کردم به کابین تشریف بیاورند، ولی آنها اعلام کردند چون ما به صورت گروهی هستیم ترجیح می‌دهیم همه با هم در همین پایین باشیم. من تقاضای چراغ قوه کردم و شهید فکوری که برای بررسی اوضاع به داخل کابین خلبان آمده بود با چراغ قوه به درجه‌ها و نشان‌دهنده‌های جلوی خلبان نگاه کرد. من در آن زمان کاملاً حواسم به دستگاه بود که بینم چه کار می‌شود کرد، اما خلبان دوم که ستوان یکم خرم‌دل بود بعداً به من گفت: شهید فکوری چراغ قوه را روی نشان‌دهنده‌های موتور انداخت و وقتی دید هر چهار موتور از کار افتاده، گفت: "هیچ امیدی نیست!" و بعد به طرف پایین و پیش بقیه اعضای گروه برگشت.

ارتفاع به زیر ۸۰۰۰ پایی رسید. با شناختی که ما از منطقه داشتیم هر لحظه انتظار برخورد با کوه یا تپه‌ای می‌رفت. من در آن موقع از طریق باتری با فرودگاه مهرآباد تماس گرفتم و گفتم که: "هرچهار موتور هواپیما از کار افتاده و برق داخل هواپیما هم قطع شده، هر کاری می‌توانید انجام دهید." هواپیما با سرعت به طرف پایین سرازیر بود و چون تمام فرامین از کار افتاده بود تنها به وسیله دست می‌شد چرخها را باز کرد که تعدادی از همکاران پروازی خواستند این کار را انجام دهند، اما متأسفانه قبل از این که کاملاً موفق شوند، هواپیما به شدت به زمین اصابت کرد.

«علی صولتی»

بخشی از پیام حضرت امام خمینی (قدس سره) به مناسبت شهادت فرماندهان نظامی

بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و انا اليه راجعون^۱

با کمال تائر و تاسف خیر دلخراش هوایی یک فروند هواپیمای نیروی هوایی که حامل شهدا و مجروحین جنگ اخیر بود و منجر به شهادت جمعی از خدمتگزاران به اسلام و ملت شهید پرور ایران گردید، که در بین آنان تیمسار سرلشکر ولی... فلاحی، تیمسار سرتیپ نامجوی، تیمسار سرتیپ فکوری و آقای کلاهدوز بودند واصل گردید. اینان خدمتگزاران رشید و متعهدی بودند که در انقلاب و پس از پیروزی انقلاب با سرافرازی و شجاعت در راه هدف و در حال خدمت به میهن اسلامی به جوار رحمت حق تعالی شناختند. امید است که پس از زحمات طاقت‌فرسا در راه هدف و عقیده، روسفید و سرفراز به پیشگاه مقدس ربوبی وارد، و مورد رحمت‌خاصه واقع شوند.

والسلام علی عباد الله الصالحین

روح الله الموسوی الخمینی

۱۳۶۰/۷/۸

۱- سوره بقره آیه ۱۵۶

فرمایشات مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

مدظله العالی

در مورد شهید نامجوی

شهید نامجوی با شجاعت و تلاش خستگی‌ناپذیر خود این دانشکده را احیا کرد و با توجه به نقش دانشکده افسری، نیروی زمینی در حفظ اصول و ارزشهای انقلاب توطئه‌های استکبار جهانی را خنثی کرد.

دانشکده افسری - این مزرع فرماندهان فداکار - در سال اخیر شرف شهادت را هم برای خود تدارک دید و تعدادی از هم‌زمان شما در جبهه شهید شدند. هنوز خاطره فرمانده عزیز و شهید شما تیمسار سرتیپ سیدموسی نامجوی از خاطره‌ها محو نشده است و من به شما بازماندگان و همه خانواده‌های شهدا می‌مژده می‌دهم که یاد این شهیدان، همراه جریان مداوم دانشکده افسری در خاطره این ملت باقی خواهند ماند.

- خاطراتی از شهید:

"پل ارتباطی"

شهید نامجوی پل ارتباطی ارتش با بیرون بود و چون در دانشگاه و مراکز غیرنظامی هم تدریس می‌کرد اندوخته فراوانی داشت. او توانست ارتباط مرجعیت را با ارتش در دوران انقلاب برقرار و حفظ نماید و بر اساس همین ارتباطها بود که شهید رجایی در دانشکده افسری فرمود:

"در همه جهان معمولاً ارتشها مقابل انقلابها می‌ایستند و انقلابها را شکست می‌دهند، ولی در ایران ارتش مسلمان یار و یاور انقلاب شد و باعث پیروزی انقلاب گردید."

« تیمسار افشار زاده »

*** **

"آماده"

زمانی که در کلاس اول راهنمایی بودم، شهید نامجو از تهران به منزل ما واقع در کلویر انزلی آمد. ما تازه تلویزیون خریده بودیم و مشغول تماشا بودیم. شهید پسرعموی مادرم بود. وقتی سرود شاهنشاهی رژیم طاغوت از تلویزیون پخش شد، ناگهان شهید نامجو با عصبانیت به مادرم گفت: تلویزیون را خاموش کن.

از این حرفش همه ما تعجب کردیم. بعد مادرم به او گفت: خودت که ارتشی هستی و در دانشکده افسری خدمت می‌کنی، پس باید خیلی خوشت بیاید. وی جواب داد: «این سرود طاغوت نشانه کفر و استعمار است.» از این حرفش تن همه ما لرزید و مادرم به او گفت: دیگر این حرفها را نزن، برای اینکه دیوار موش دارد. او خندید و گفت: «ما مدتهاست که خود را آماده کردیم تا ریشه این پایگاه کفر را بخشکانیم و انشاء... آن روز نزدیک است.»

پس از مدتی همانطور که شهید پیش‌بینی کرده بود انقلاب اسلامی پیروز و پرچم کفر سرنگون شد.

(شایان ذکر است که نام شهید نامجو ابتدا میری بود که بعدها تغییر نام داد.)

«سررهنگ پاسدار محسن پورمحمدی»

"برفروبی"

در سال ۵۶ دستگیر و به جرم پخش اعلامیه و نوار حضرت امام (ره) زندانی شدم. آن روزها کسی جرات نداشت اسم مرا به عنوان دوست معمولی ببرد ولی شهید نامجوی با جرات تمام به منزل ما می‌رفت و به آنها سرکشی می‌کرد.

مساله‌ای که از طرف شهید نامجوی روی من تاثیر زیاد گذاشت، این بود که او در زمستان به منزل مادر من می‌رفت و وقتی مادرم از پشت در می‌پرسید: "کیه؟"

نامجوی می‌گفت: "من رضا هستم." چون مرا در منزل رضا صدا می‌کردند. مادرم در را باز می‌کرد و او می‌رفت پشت بام را پارو می‌کرد و نمی‌گذاشت مادر و سایر اعضای خانواده من سختی ببینند.

«تیمسار علیرضا رحیمی»

*** **

"تیزهوش"

ایشان پسرعموی همسر من بودند. یک شب در نظام سابق به منزلش در تهران رفتم. روی پشت بام مشغول صحبت بودیم که زنگ در منزل به صدا درآمد. او بی‌درنگ گفت: برادر بزرگم آمده. پس از لحظاتی که در باز شد، در کمال تعجب دیدم که حدس ایشان درست بوده. خلاصه تا ساعات آخر شب که بیدار بودیم، هر وقت زنگ به صدا در می‌آمد او فوراً نام آن شخص را می‌گفت. من که خیلی کنجکاو شده بودم، به او گفتم: آیا دوربین مخصوصی دارید و کسی را که پشت در ایستاده، می‌بینید. او خندید و گفت: نه، من از نوع زنگ زدندان، آنها را می‌شناسم.

«حسین پورمحمدی»

"از نجف تا انزلی"

یک روز موسی سر زده آمد و از من خواست که با هم به انزلی برویم. من اول فکر کردم که اتفاقی افتاده بنابراین با نگرانی پرسیدم: "موسی جان کسی طوری شده؟" و او در حالی که لبخندی به لب داشت، گفت: "نه می‌خواهیم سری به دایی بزنیم." لحظاتی بعد من و دخترم آماده شدیم و با همان فولکس کهنه برادرم به طرف انزلی به راه افتادیم. وقتی به قزوین رسیدیم دیروقت بود. او جلوی مسجدی توقف کرد و در

زد. خادم مسجد در را باز کرد و موسی با آن لفظ گیرا و جذابش او را راضی کرد که به ما اجازه بدهد داخل مسجد شویم و نماز بخوانیم.

بلافاصله ما وارد شدیم و طبق برنامه موسی، اعلامیه‌هایی را که از نجف رسیده بود به در و دیوار مسجد زدیم و از آن جا خارج شدیم.

آن روز ماشین موسی پر از اعلامیه و نوار بود که ما با خود به اتزلی بردیم. در یکی از پاسگاهها، سربازی جلوی ما را گرفت و خواست ماشینش را تفتیش کند، که موسی بلافاصله کارت شناسایی خود را درآورد و خود را معرفی کرد. سرباز فوراً احترام گذاشت و ما از خطر جستیم.

«زهر نامجو (خواهر شهید)»

"فعال در گروه مخفی"

گروه مخفی یکی از سازمان‌های مبارزاتی زیرزمینی در زمان طاغوت بود و یکی از شاخه‌های آن شاخه نظامی بود که در ارتش و نیروهای مسلح فعالیت می‌کرد. از به وجود آوردندگان اصلی این تشکیلات می‌توان دکتر جاسبی، شهید آیت و شهید عباس‌پور و... را نام برد. از فعالین دیگر این گروه می‌توان از شهید سپهد صیاد شیرازی و بسیاری از افسران و فرماندهان کنونی ارتش جمهوری اسلامی ایران نام برد.. نحوه کار در این گروه طوری بود که هرکسی بیشتر از ۳ یا ۴ نفر را نمی‌شناخت. البته نامجو که در راس شاخه نظامی قرار داشت همه را می‌شناخت. او از طرف گروه مخفی فعالیت‌های فراوانی انجام داد از جمله: شناخت افراد مذهبی و مورد اعتماد در ارتش و معرفی آنان به گروه و جذب شهید کلاهدوز و شهید اقارب‌پرست و طرح ترور شاه و ولیمهد هم توسط نامجو ریخته شد که البته به دلایلی به نتیجه نرسید.

« تیمسار علیرضا رحیمی»

"شهید بهشتی در مراسم جشن ازدواج"

"عروسی برادرم در منزل ما و با رعایت اصول اسلامی برگزار شد. در طبقه اول آقایان و در طبقه دوم از خانمها پذیرایی می شد.

شهید بهشتی هم به مراسم عروسی، آمده بودند. وقتی من برای انجام کاری به طبقه پایین که مخصوص مهمانان مرد بود رفتم، دیدم برادرم با یک روحانی صحبت می کند از برادرم پرسیدم: "ایشان کی هستند؟" برادرم در جواب گفت: "ایشان آقای بهشتی هستند." من آن روز ایشان را نشناختم ولی بعدها فهمیدم که یکی از روحانیون مبارز و با سواد کشور می باشند."

« زهرا نامجوی (خواهر شهید) »

*** **

"فولکس واگن نمونه"

شهید نامجوی، یک دستگاه فولکس کهنه قدیمی آبی رنگ داشت. این فولکس به علت فرسودگی، مرتب خراب می شد. یک روز از شهید نامجوی خواستم که فولکس را به من بدهد تا به یک تعمیرگاه معتبر که دارای مکانیکهای زبده بود ببرم. او قبول کرد و سوئیچ فولکس را به من داد.

از داخل دانشگاه سوار فولکس شدم. پس از مدت کوتاهی موتور ماشین خاموش شد و مجبور شدم برای راه انداختن آن از افراد تعمیرگاه دانشگاه استفاده کمک بگیرم. تعمیرکار دانشگاه افسری پلاتین آن را عوض کرد تا آنکه توانستم ماشین را تا محل تعمیرگاه اصلی در خیابان توس ببرم.

« سرتیپ سیدرحیم حسینی »

*** **

"فرود برای نماز"

در نظام ستم شاهی در یکی از روزهای تعطیل به کوههای اطراف تهران رفتیم. من گوشه‌ای ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. او که در تمامی فنون نظامی استاد بود با کایت به پرواز درآمد و به دوردست‌ها رفت. پس از دقایقی ناگهان ارتفاع خود را کم کرد و با سرعت به زمین نشست. فکر کردم شاید کایت دچار نقص فنی شده، لذا با سرعت به طرف او دویدم تا کمکش کنم؛ ولی دیدم او با خوشرویی مشغول تجدید وضوست. بدون اینکه سؤال کنم، گفت: «حسین آقا آن بالا که بودم یک دفعه چشمم به ساعت افتاد و فهمیدم که وقت نماز است بنابراین نخواستم نماز اول وقت را از دست بدهم.»

«حسین پورمحمدی»

"همراهی با کودکان"

یک روز دایی ما را برای شرکت در راهپیمایی سوار فولکس خودکرد و با هم به طرف دانشگاه حرکت کردیم. چون دیر شده بود، نتوانست لباس نظامی‌اش را عوض کند. در یکی از خیابانهای مسیر، با دیدن بچه‌ها آن قدر ذوق زده شد که از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت. بچه‌ها با دیدن دایی ترسیدند. وقتی او متوجه ترس بچه‌ها شد، مشتش را گره کرد و مثل همان بچه‌ها شعار مرگ بر شاه داد، به طوری که بچه‌ها ترسشان ریخت و دور دایی جمع شدند و با هم شعار مرگ بر شاه سردادند.

«مریم خسروی (خواهرزاده شهید نامجوی)»

*** **

" علیه طرفداران شاه "

وقتی شاه فرار کرد، افسران را در دانشکده افسری جمع کردند و از آنها خواستند که به همراه خانواده خود با لباس غیر نظامی به نفع شاه تظاهرات کنند و نشان دهند که مردم طرفدار شاه هستند.

بعد گفتند: "این تظاهرات به نام حمایت از قانون اساسی است و ما می‌خواهیم از قانون اساسی دفاع کنیم." سپس دستور دادند که افسران بروند و با همسران و سایر اعضای خانواده‌شان به تظاهرات بیایند. ناگهان شهید نامجوی از بین جمعیت جلو آمد و گفت: "چماق‌هايتان را از کجا بگیریم."

این مساله باعث خنده تمام افسران شد و آنقدر این جلسه را بی‌اعتبار کرد که حتی به قول معروف شاه دوستان نیز از شرکت در تظاهرات خودداری کردند.

« تیمسار علیرضا رحیمی »

*** **

" اهدای خون با دهان روزه "

شب قبل از ورود امام (ره)، چماق‌داران به تظاهرکننده‌ها حمله کرده بودند و بیمارستانها نیاز به خون داشتند. آن روز سیدموسی روزه بود ولی با آن که ساعت ۹ شب شده بود و هنوز افطار نکرده بود؛ با مادرم به بیمارستان رفتند و خون دادند.^۱

« زهرا نامجوی (خواهر شهید) »

*** **

۱- مأخذ: مدرسه عشق

"در خدمت حضرت امام (ره)"

من مرتب خدمت امام می‌رسیدم. یک روز اجازه خواستم که سه نفر از افسران انقلابی را خدمت ایشان ببرم. امام قبول کردند و من روز ۱۳۵۷/۱۱/۱۷ نامجوی و اقارب‌پرست و کلاهدوز را خدمت امام بردم. قلباً خوشحال بودم که چند نفر از انقلابیون را خدمت امام می‌برم ولی وقتی آنها وارد شدند، دیدم امام نامجوی و اقارب‌پرست را به نام صدا کردند و معلوم شد که این دو بزرگوار از قبل با امام ارتباط داشتند، چون امام آنها را با نام کوچک صدا می‌کردند.^۱

«دکتر کرمانی»

*** **

"بنی صدر ناصالح"

آتش گرفتن یکی از ماشینهای عراقی ما را آنچنان به هیجان آورده بود که تیراندازی را ادامه دادیم و چند دستگاه تانک عراقی را منهدم کردیم. عراقیها خیلی ترسیده بودند، بنابراین عقب‌نشینی کردند. درحین عقب‌نشینی باز هم به سمت نقطه استقرار ما تیراندازی کردند. متأسفانه مهمات ما تمام شد و نتوانستیم تانکهای در حال فرار آنان را به آتش بکشیم.

ساعتی بعد از طریق حاشیه رودخانه به شهر برگشتیم و در آنجا سرهنگ نامجوی را دیدیم. من وضعیت منطقه را به ایشان گزارش دادم و چون شنیده بودم که لشکر ۱۶ قزوین به منطقه رسیده است، از او پرسیدم: چرا لشکر ۱۶ وارد عمل نمی‌شود؟ نامجوی

۱- کادر نظامی نامجوی در آن زمان این افراد بودند: سرتیپ شهید علی اکبر هاشمی، شهید اقارب پرست، شهید کلاهدوز، سرهنگ بدالله فرازبان، سرهنگ عبدالله فرازبان، سرتیپ میرسنوده و شهید آسوده.

گفت: "من نمی‌دانم تز این آدم ناصالح (بنی صدر) چیست و چرا به ما نیروی کمکی نمی‌دهد؟... ما باید به همین نیروها بسنده کنیم و با این نیروها با دشمن مقابله کنیم." "امیر نیاز علی داودی"

*** **

"تربیت بسیج"

نامجوی علاوه بر ایجاد اشتیاق در ارتش برای حضور در جبهه، در پرورش بسیج نیز نقش فعالی داشت؛ به طوری که وقتی امام راحل فرمان تشکیل بسیج بیست میلیونی را دادند، نامجوی اولین کسی بود که بیش از سه هزار نفر از افراد مخلص را در سطح مساجد تهران بسیج کرد تا دوره‌های آموزش نظامی را طی کنند. در واقع بسیج فرزندان خلف دانشکده افسری بود و افرادی چون شهید فهمیده از شاگردان مکتب دانشکده افسری که بازوی اقتدار جمهوری اسلامی ایران بود، به حساب می‌آیند.

«سرهنگ خلبان رجب مولایی»

*** **

"گذشت"

یک بار وقتی از نماز جمعه بر می‌گشتیم، نزدیک بود با ماشین دیگری تصادف کنیم و راننده آن ماشین جلوی ما پیچید و از ماشین پیاده شد و سیلی محکمی به گوش شهید نامجوی زد. سیدموسی اصلاً عکس‌العملی نشان نداد. کاسیهای محل که او را می‌شناختند به طرف آن مرد که هنوز حرفهای بی‌ربط می‌زد و عصبانی بود، رفتند و گفتند: تو به گوش وزیر دفاع زده‌ای!" اول باور نمی‌کرد ولی وقتی فهمید که واقعاً او

وزیر دفاع است، به طرف سید موسی که هنوز پشت فرمان نشسته بود آمد و عذرخواهی کرد.

سیدموسی با متانت گفت: "نو خطا کردی، بعد هم مرا زدی، و توهین کردی، اما من چیزی نگفتم. باید برویم کلانتری. من به عنوان یک شهروند از تو شاکی هستم. نه به عنوان وزیر دفاع" آن مرد خیلی پشیمان شد و از شرم جلو آمد و با چشمی اشکبار بازهم عذرخواهی کرد. سیدموسی وقتی مطمئن شد که او واقعاً از این مساله ناراحت است او را مرخص کرد و آن مرد با حیرت تمام از این که وزیر دفاع به راحتی از تقصیر او گذشته است، سوار ماشینش شد و با سرعت از آن جا دور شد.^۱

«زهراماجوی (خواهر شهید)»

*** **

"تعمیر ماشین"

همراه نامجوی، حدود ساعت ۸ شب از اصفهان به تهران برمی گشتیم که متوجه شدیم که اتومبیلی خراب شده است. نامجوی گفت: "بایستیم و به او کمک کنیم." ما گفتیم: خسته‌ایم، اجازه بده به کار خودمان برسیم." اما او گفت: "مگر ندیدی خانواهاش کنار جاده ایستاده‌اند؟" با این حرف ما را متقاعد کرد که به آنها کمک کنیم. سرانجام ماتوقف کردیم و خود را به آنها رساندیم. در آن جا فقط من متخصص فنی بودم، بنابراین با بی میلی به طرف اتومبیل رفتم. در این حال صدای نامجوی را که چند قدم عقب تر از من به طرف ماشین می آمد، شنیدم که این آیه را می خواند: "تعاونوا

۱- منابع: ویژه نامه روزنامه جمهوری اسلامی مهر ۱۳۸۲

علی البرّ و التقوی. " با ابزار کمی که در اختیار داشتم، در تاریکی شب، پمپ بنزینش را باز کردم و تا ساعت ۱/۵ شب آن را درست کردم. سرانجام ماشین آنها روشن شد. راننده آن ماشین برای تشکر از ما مقداری شیرینی آورد. پس از آن که دست خود را شستیم، شیرینی خوردیم. نامجوی در حین خوردن شیرینی به من گفت: "بین مزد کارت در این دنیا شیرینی و محبت است." بدان خدا در آن دنیا بیش از این به تو خواهد داد."

من در حالی که شیرینی می‌خوردم گفتم: "خدا به شما اجر بدهد که عامل این کار خیر شدید."

«دکتر محمود تبریزی»

*** **

"اگر کمک لازم داری بگو"

یک بار همراه شهید نامجوی به ملاقات مرحوم ناصر رحیمی رفتیم. شهید نامجوی متوجه شد که ناصر رحیمی ناراحت است. به او گفت: "اگر کمک لازم داری بگو." ناصر رحیمی گفت: "نه" و با صدای نحیف و ضعیفی پرستار را صدا کرد پرستار نیامد. ناصر دوباره با صدای ضعیف پرستار را صدا کرد. باز هم از پرستار خبری نشد. شهید نامجوی متوجه ناراحتی او شد و رفت و ظرفی برای رفع حاجت ناصر آورد. ناصر با خجالت از آن استفاده کرد. شهید نامجوی به شوخی گفت: "ناصر جان هرچه باشد ما با هم دوستیم. درسته که من به پای پرستار نمی‌رسم ولی می‌توانم علی‌الحساب مشکل ترا حل کنم. پرستار را بگذار بعد از اینکه ما رفتیم صدا کن."

با این گفته نامجوی که لحن طنزآمیزی داشت، ناصر که اصلاً حالش خوب نبود، با صدای بلند خندید و ما هم خندیدیم.^۱

«دکتر گذشتی»

*** **

"خانواده شهدا"

وقتی شهرام فر به شهادت رسید، خانواده او از من خواستند تا فرزندان آن شهید را در یک مدرسه مناسب ثبت نام کنم. آن وقت‌ها هنوز خانواده شهید حقوق او را دریافت نمی‌کردند و کسی نمی‌دانست وضعیت حقوقی او چگونه خواهد بود. من به خاطر این مساله خدمت شهید نامجوی رسیدم. ساعت ملاقات من با ایشان ساعت ۱۱ شب در وزارت دفاع بود. وقتی وارد شدم، دیدم نامه‌های زیادی روی میز ایشان هست. ایشان پس از سلام و احوالپرسی، لبخندی زد و گفت: "امروز چند تا جلسه داشتم و نتوانستم مشق‌هایم را به موقع بنویسم."

وقتی موضوع بچه‌های شهید شهرام فر را خدمت ایشان عرض کردم، فرمود: "شهدا همه چیزشان را در راه اسلام و انقلاب داده‌اند، به خانواده شهدا هرچه بدهند کم داده‌اند" و بلافاصله این مساله را یادداشت و روز بعد اقدام کرد.^۲

«سرتیپ احمد دادبین»

*** **

۱- همان ویژه نامه

۲- ویژه نامه روزنامه جمهوری اسلامی مهر ۱۳۸۳

"مرخصی اجباری توسط مقام معظم رهبری"

ایشان سه ماه به طور مستمر با آقای خامنه‌ای - که آن زمان در جنگهای نامنظم شرکت داشتند - بودند. هنگامی که در این سه ماه بعد از مدتی - شاید حدود ۱/۵ ماه - شبی به خانه آمد، ما در منزل زیر موشک و بمب تنها بودیم. وقتی آمد من دیدم در عین خستگی خیلی بانشاط است. یادم هست که گفت: "آخر آقای خامنه‌ای مرا مجبور کرد و امر نمود که یکی دو شب به خانه برو." او آقای خامنه‌ای را با نام "سید" صدا می‌کرد.

«افسانه طلوعی (همسر شهید)»

*** **

"بیت المال"

وقتی شهید نامجوی از سفر کره برگشت، ما در دانشگاه افسری نزد او رفتیم ایشان با خوشحالی اعلام کرد که از آن سفر با دست پر برگشته است. سپس از هر دری سخن گفته شد تا آنکه صحبت به شهید سیدرسول نامجوی - برادرش - کشیده شد. شهید نامجوی گفت: "رسول از من خواست که او را همراه خود به کره ببرم." من گفتم: "چرا نبردید؟" او گفت: "من باید برادرم را با مصرف مقداری سوخت و انرژی به کره می‌بردم و چون ایشان ماموریتی در این سفر نداشت بخشی از هزینه بیت‌المال تلف می‌شد و من پیش خدا شرمنده می‌شدم." با شنیدن این حرف خیلی تعجب کردم و با خود گفتم: "خدا چه روح بزرگ و پاکی به تو داده است."

«سرهنگ ابتهاج»

*** **

"خبر شهادت"

سه روز بعد از اسباب‌کشی به جبهه رفت، البته قرار بود برای جشن سردوشی دانشجویان بازگردد. طبق معمول ما هم منتظر آمدنش بودیم. در غرویی غمبار، با نگرانی و دلشوره به اتفاق مادرم و بچه‌ها در مقابل منزل به آسمان نگاه می‌کردیم و هلیکوپترهای درحال پرواز را تماشا می‌کردیم. خیلی دلم می‌خواست که او با یکی از همین هلیکوپترها امشب از راه برسد و ما ببینیم. شب را با دلتنگی فراوان به صبح رساندم. احساس می‌کردم اتفاق ناگواری خواهد افتاد. صبح زود رئیس دفتر ایشان به اتفاق چند تن از بستگان به منزل ما آمدند. من از آنها خواستم که هر خبری شده بگویند، اما آنها برای رعایت حال من که چهارماهه باردار بودم از دادن خبر خودداری کردند. هرچه اصرار کردم، نگفتند. تا این که ساعت ۸ صبح خبر سقوط هواپیمای سی - ۱۳۰ حامل فرماندهان ارتش و بعد هم اسامی شهدای این حادثه ناگوار را از طریق رادیو شنیدیم.

«افسانه طلوعی (همسر شهید)»

*** **

"ساده زیست"

وقتی خبر شهادتش را شنیدم، فوراً نزد خانواده‌اش رفتم و تا پایان مراسم کفن و دفن در خدمت آنان بودم. پس از مراسم نیز چند روزی با همسرم در منزل آنها ماندم تا اگر لازم باشد خدمتی برای خانواده محترم انجام دهم. یکی از کارها جا به جایی اثاثیه‌اش بود که هنوز باز نشده بود. وقتی شروع به باز کردن وسایل نمودیم، دیدیم غیر از جهیزیه همسرش چیزی به نام اثاثیه وجود ندارد. وقتی از روی کنجکاوای سؤال کردم، گفتند: ایشان تمام وجوهات شرعی خود را می‌پرداخت و اگر چیزی اضافه تر از

خرج اندک خود و خانواده اش می‌ماند آن را انفاق می‌کرد. من هم در دل به ساده‌زیستی او آفرین گفتم.

« سرهنگ ابتهاج »

*** **

"تلاش برای یکپارچگی ارتش"

وقتی ما ستاد کل بودیم تقریباً ارتش از هم پاشیده بود. تلاش شهید نامجوی و شهید کلاهدوز بر این بود که کارهای ارتش را انجام بدهند. آن روزها ارتش در مرحله‌ای بود که هیچ کس وظایف خود را نمی‌دانست و فرماندهان هم در دادن دستورات مرعوب بودند. ما طبق هماهنگی با شهید نامجوی به تیمسار شهید قرنی پیشنهاد کردیم که نمایندگانی به یگانهای سراسر کشور بفرستند و برای بقای ارتش و جلوگیری از انحلال آن اقداماتی انجام شود ایشان با کمال میل پذیرفتند و من به عنوان نماینده به منطقه شیراز رفتم.

« تیمسار کتبیبه »

*** **

"مهربان و شهادت طلب"

من در زمان شهادت پدرم، کلاس سوم دبستان بودم. چیزی که از آن زمان به یاد دارم این است که پدرم بسیار عاطفی و مهربان بود. با ما بازی می‌کرد و به من سفارش می‌کرد که درسهایم را خوب بخوانم و با برادرم مانند یک خواهر مهربان رفتار کنم. او از من می‌خواست همیشه در کارهای منزل به مادرم کمک کنم. گاهی هم از شهادت

صحبت می‌کرد و می‌گفت: "دخترم بین شهادت و مردن فرق بسیار است. خوب است که انسان به جای مردن در رختخواب در جبهه شهید شود".
یک بار ما را به مسافرت برد. الان آن لحظه مثل پرده سینما جلوی چشم هست و به یاد پدر مهربان و نازنینم می‌افتم.

«مریم نامجوی (فرزند شهید)»

*** **

زندگی نامه سردار سرتیپ شهید حمید رجبی مقدم

شهید حمید رجبی مقدم در نوزدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۷ در یک خانواده معمولی در شهرستان بندرانزلی چشم به جهان گشود. دوران کودکی را در زادگاهش پشت سر نهاد و همزمان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در کنار پدر، جهت امرار معاش به کار و تلاش پرداخت. بدین ترتیب دوران دبستان و دبیرستان خود را طی کرد و در رشته فرهنگ و ادب مدرک دیپلم گرفت.



در آن زمان رژیم منحوس پهلوی تلاش می‌کرد تا از طریق مشروبات الکلی، مواد مخدر، روسپیگری و... و اشاعه فرهنگ قهقرائی و منحط بی‌خدائی و ضدیت با دین و مذهب جوانان ما را منحرف کند تا کمتر به مسائل سیاسی بپردازند. شهید رجبی مقدم در چنین محیطی، از هرگونه انحراف و کجروی خود را دور می‌کرد. از دوران نوجوانی گرایش زیادی به مکتب متعالی اسلام و مذهب خونبار تشیع و امامان معصوم (ع) داشت و منشاء این گرایش حضور فعال او در جلسات برگزاری مراسم سوگواری و عزاداری حضرت سیدالشهداء امام حسین (ع) بود. از این رو با حضور بیشتر در مجالس سخنرانی روحانیونی که به شهر دعوت می‌شدند و مطالعه کتب اسلامی و آشنایی با جوانان مذهبی شهر بر آگاهی و اطلاعات مذهبی خود افزود و با معارف

انسان‌ساز اسلام آشنا شد. همچنین به منظور تقویت ابعاد روحی و معنوی خود در مراسم دعا بخصوص دعای ندبه شرکت می‌کرد پس از تاسیس موسسه ولی‌عصر (عج) و با شرکت در کلاس‌های آن تلاشهای چشمگیری در راه فراگیری احکام اسلامی انجام داد. در این زمان سازمان به اصطلاح امنیت کلاسهای مؤسسه ولی‌عصر (عج) را تعطیل کرد، چون تصور می‌کرد با اینکار می‌تواند جلوی تشکیل، تشکلهای مذهبی جوانان را بگیرد. بنابراین شهید رجبی، پیشنهاد کرد این کلاسها و جلسات در مساجد، منازل و یا منطقه‌ای از جنگلهای طوالش تشکیل گردد و خود نیز، با اشتیاق فراوان، جهت کسب فضایل یا در این کلاسها و جلسات شرکت می‌کرد. همچنین در تابستان سال ۵۶ بدون توجه به خفقان آن زمان همراه تعدادی از افراد متعهد در مؤسسه ولی‌عصر (عج)، کلاس‌های عقیدتی و نهج‌البلاغه و تفسیر قرآن با عنوان کلاس تعلیم قرآن دایر کرد و خود یکی از افراد فعال این کلاسها بود.

به دنبال شرکت در این کلاسها بود که تازیه‌های امپراطوری خودکامه را که همواره بر پشت ضعیفان عالم فرود آمده، بر پشت خود احساس کرد و از استعمار ننگین قلدران و زورگویان زمان که برای بشریت سیه روزی را به ارمغان آورده‌اند آگاهی یافت. او زمانی گروهی گرم خواب و خیال و دسته‌ای مست و خفته در آغوش شهوت و پیمان بسته با شیطان و عده‌ای بیزار از پیکار و حمایت از حق و دلباخته هیچی و پوچی بودند، با خروش مقدس امام بزرگوار همراه با صدها هزار مردم مسلمان و متعهد دیگر به حرکت در آمد و در این راه با چند تن از برادران نزدیک خود مبادرت به چاپ و تکثیر اعلامیه‌های مراجع و توزیع نوارهای سخنرانی بیدارکننده روحانیون و پخش کتب اسلامی ممنوعه کرد و در جهت به حرکت در آوردن صفوف طاغوت‌شکن زمان انقلاب، سعی فراوان نمود. همچنین اولین کسی بود که در مسجد

جامع انزلی به هنگام سخنرانی یکی از روحانیون، با ذکر نام امام عزیز و گرفتن صلوات از جمعیت، دیوارهای هراس را در شهرمان شکست. پس از پیروزی انقلاب اسلامی هم وارد کمیته انقلاب اسلامی شد و در ابعاد نظامی و فرهنگی و تبلیغی فعالیت‌های چشمگیری انجام داد. پس از تاسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی وارد سپاه گشت و بعد از گذراندن دوره‌های درازمدت نظامی و عملیاتی در تهران به عنوان مسئول عملیات سپاه بندرانزلی و بعدها مسئول سپاه رضوانشهر مشغول فعالیت شد.

حمید در زمان خدمت خود در سپاه، بسیار متعهدانه عمل می‌کرد. نقش حساس و فداکارانه او در سرکوبی حرکت خصمانه گروههای محارب وابسته به شرق و غرب به ویژه منافقین، " این سربازان بدون انفورم صدام " غیر قابل وصف است.

شهید حمید رجبی مقدم، بارها برای عزیمت به جبهه، خود را آماده کرده بود ولی هر بار به دلیل نیاز و اهمیت حضورش در شهر با مخالفت مسئولین روبرو می‌شد. تا اینکه در تاریخ ۷ شهریور ۶۱ چندی قبل از آغاز عملیات محرم الحرام، به کربلای ایلام، هجرت کرد، آنجا که حمیدان بی‌شماری در راه حفظ حاکمیت احکام الهی جان خود را نثار کردند. سرانجام در تاریخ ۶۱/۸/۱۰ پس از عاشورای حسین (ع) در عاشورایی دیگر با رمز یا زینب (س) در خط صف‌شکن بر دشمن زیون فرود آمد و پس از پیروزی مطلق قوای اسلام، برادر عزیزمان با دلی مالا مال از عشق به خدا و آرمان حسینی (ع) با ذکر یا صاحب‌الزمان در نهایت رأفت، مهربانی، شجاعت، بردباری، تلاش، فداکاری و تعهد، از جمع یاران جدا شد و به خیل شهدا پیوست.

سفارشات شهید حمید رجبی مقدم

در نامه‌هایی که از شهید رجبی مقدم به یادگار مانده، نکاتی هست که بسیار پندآمیز و عبرت‌انگیز است، امید است که به یاری پروردگار، این نصایح ارزشمند را بپذیریم و در زندگی آنها را بکار بیندیم:

الف: ... از لحظات پرارزش و نورانی لحظاتی است که انسان به یاد خدا باشد.

ب: همیشه پیرو ولایت فقیه باشید و تمام صحبت‌های امام را در زندگیتان بکار برید و بدنبال روحانیت مبارز و انقلابی پیرو خط ولایت فقیه حرکت کنید که جدایی از روحانیت، جدایی از اسلام است و جدایی از اسلام، بار دیگر بردگی است و استعمار!

ج: قرآن و نهج‌البلاغه را بخوانید و به مجالس مذهبی و دعا بروید.

د: نماز را در اول وقت و به جماعت اقامه کنید و بعد از نماز دعا بخوانید که پاک‌کننده قلبهای آلوده و بیدارکننده دل‌های خفته می‌باشد. و به فرموده امام عزیزمان، مسجدها را خالی نگذارید.

ه: شهدا را فراموش نکنید و از خانواده‌های آنان دلجویی کنید که آنها یادگار عاشقان ... هستند.

و: به تمام دوستان و آشنایانم بگویید که از این حقیر راضی باشند، بنده نیز از کسی گله و شکایتی ندارم.

ز: پیرو خاندان ولایت و ائمه معصومین (ع) باشید و قرآن و سنت را خوب رعایت کنید.

ح: شما را بیجان امام زمان (عج) برای امام عزیزمان این امید مستضعفان جهان دعا کنید.

فوزندم:

دارم به عرفات منا نزدیک می شوم "به قربانگاه". دارم گناهانم را می شویم و از خدا، خدا می جویم، با خدا معامله می کنم که مرا از عذاب دردناک نجات بخشد. دارم به امام حسین(ع) می گویم:

ای حسین مظلوم! و ای امام غریب و ای قهرمان حق که نتوانستند حقانیت را درک کنند اگر چه در روز عاشورا نبودم تا به افتخار یاوریت نائل آیم ولی امروز برای اسلام و احیای سنت حاضر می شوم.

و تو ای دختر کوچکم!

حال اگر به شهادت نائل گشتم و نتوانستی به من بابا بگویی! می توانی بعد از گشودن زبان، این ندا را سردهی "جنگ جنگ تا پیروزی" پیروزی لشکریان حق تعالی بر تمامی مظاهر کفر و شرک و فساد و تباهی و... که این رسالتی بود بر دوش پیامبران. (سمانه) جانم:

تو بزرگ می شوی! و به عنوان دختر من "سکینه وار" راهم را ادامه می دهی. اسلام را یاری می کنی و پیام مرا به "شام ها" به کوفه ها و به همه جا می بری.
"پدرت حمید رجبی مقدم"

*** **

- خاطراتی از شهید

"با مروت"

از دبستان با هم بودیم و با هم درس می‌خواندیم. و از دوستی با او بسیار لذت می‌بردم. شاگرد زرنگی بود و یک خصلت او خیلی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و آن اینکه در زنگ تفریح و هنگام قدم زدن در حیاط مدرسه حافظ خیلی، احتیاط می‌کرد تا مورچه‌ها را لگدمال نکند. می‌گفت آنان هم آفریده خداوند بزرگ هستند و حق زندگی دارند و نباید این حق خداوندی را از آنان بگیریم.

«سرهنگ پاسدار حمید پورزکی»

*** **

"دوچرخه"

حمید پس از چند ماه کار و تلاش در شهرضای اصفهان به انزلی بازگشت و برای اینکه بتواند راحت‌تر به دبیرستان فردوسی برود، یک دوچرخه خرید. اما وقتی آن را جلوی منزل گذاشت، پس از چند دقیقه متوجه شد که دوچرخه ناپدید شده. خانواده از این دزدی ناجوانمردانه به شدت عصبانی شدند. اما حمید با آن سن کم رو به همه کرد و گفت: اشکال ندارد. حتماً مردی محتاج بوده و از روی نداری دست به این کار زده، انشاءالله آن را خرج زن و بچه‌اش بکند. من ناراضی نیستم. شما هم ناراحت نباشید.

«احمد رجبی مقدم (برادر شهید)»

*** **

"در خط سیاست"

سال ۵۵ که حمید محصل دبیرستان بود به مشهد مقدس مشرف شدیم و از آنجا پس از زیارت آقا امام رضا (ع) به منزل آیت‌الله شیرازی و آیت‌الله میلانی رفتیم. موقع رفتن، پسر آیت‌الله شیرازی تا دم در منزل ما را بدرقه کرد. هنگام خداحافظی با توجه به اینکه رفتن ما به مشهد اصلاً جنبه سیاسی نداشت. حمید رو کرد به پسر آیت‌الله شیرازی و گفت: تکلیف ما با این شاه خونخوار چیست؟ من که از این سنوال خطرناک خیلی ترسیده بودم سعی کردم به قول خودم به نوعی حرفهای او را اصلاح کنم، اما او این بار با قاطعیت بیشتر سؤال خود را تکرار کرد، به طوری که باعث حیرت و شاید هم خوشحالی پسر آیت‌الله شیرازی شد.

«محمدهادی گیلان نژاد»

"شکستن مجسمه"

یکی از شبهای پاییز سال ۵۶، برای شکستن مجسمه‌ای که بر روی قبر یک خانم درست شده بود، وارد قبرستان شدیم. البته ما پس از تحقیق و بررسی، متوجه شده بودیم که وجود آن مجسمه در قبرستان مسلمانان، نماد غیراسلامی دارد.

در آن تاریکی به جان مجسمه افتادیم، اما خیلی محکم بود. ضربه‌ها را محکم‌تر زدیم ولی اثربخش نبود. نزد یکی از دوستان بنام خسرو چرخ‌چی رفتیم و یک لوله سنگین یک اینچی گرفتیم و مجدداً وارد قبرستان شدیم. بر اثر ضربات سنگین ما، صدایی مهیب در قبرستان پیچید که باعث دلهره همه حتی خود ما شد.

بهلول، سرایدار قبرستان هم از ترس این صداهای گوش‌خراش، جرات نزدیک شدن نداشت و ترجیح می‌داد خودش را به خواب بزند. خلاصه بعد از یک ربع، مجسمه را شکستیم. بعد تصمیم گرفتیم آن را گم و گور کنیم، اما جای مناسبی پیدا

نکردیم. با پیشنهاد حمید آن را به موج شکن انزلی بردیم و داخل آب پرت کردیم. صبحدم مسئولین شهر و نیروی انتظامی به قبرستان ریختند و هر کسی را می‌دیدند از او بازجویی می‌کردند که البته به جایی نرسیدند.

« حاج خسرو قاسمی »

"نوارهای انقلابی"

در سال ۵۶ و ۵۷ من و حمید به تهران می‌رفتیم و توسط سردار بلند کیش از دوستی به نام آقای زمانی که در یک شرکت گرانت‌سازی کار می‌کرد، نوارهای حضرت امام (ره) و... را می‌گرفتم و آن را به انزلی می‌بردیم. هنگام شب نوارهای تکثیر شده را داخل اسفنج می‌گذاشتیم و به منزل افراد موردنظر پرت می‌کردیم. دلیل استفاده از اسفنج آن بود که نوار کاست پس از افتادن صدمه نبیند و صدا نکند. یکی از شبها نوار را در منزل یکی از دوستان به نام هادی عاشور دهی پرت کردیم. ناگهان فریاد دزد، دزد شنیدیم.

فوراً پا به فرار گذاشتیم و در کوچه مقابل مخفی شدیم. پس از لحظاتی مردم دور آن منزل جمع شدند و هر کدام چیزی می‌گفتند. فردای آنروز توسط یکی از دوستان موضوع نوار را برای او تعریف کردیم و او هم جزء یاران انقلاب شد و در پخش نوار به ما کمک می‌کرد.

« حاج خسرو قاسمی »

*** **

"پخش اعلامیه"

شهید رجبی مقدم هر بار که به تهران و قم می‌رفت، از دوستانی که در دانشگاهها و حوزه داشت، اعلامیه حضرت امام (ره) را می‌گرفت و به انزلی می‌آورد. آن گاه در

فرصتی مناسب جلوی مسجد قائمیه بندرانزلی آن را بین مردم توزیع می‌کرد. اوایل به خاطر تسلط رژیم ستم شاهی بر مردم و ایجاد جو خفقان بعضی از افراد از گرفتن اعلامیه امتناع کرده، آن را پرت می‌کردند، ولی شهید رجبی مقدم دوباره اعلامیه‌ها را جمع می‌کرد و تا برگ آخر بین مردم پخش می‌کرد و در این راه اراده‌ای استوار داشت.

یکبار به خاطر پخش اعلامیه درون تاکسی‌های در حال حرکت، نزدیک بود جان خود را بر اثر تصادف از دست بدهد.

«علی رجبی مقدم (برادر شهید)»

*** **

"عشق به زیارت"

من و حمید برای لوله‌کشی ساختمان به شهرضا رفتیم. در بازگشت حدود ساعت ۲ شب، اتوبوس دقایقی در قم توقف کرد و مردم از آن خارج شدند. پس از یک ربع راننده خواست حرکت کند، اما اثری از حمید نبود. توقف ما حدود یک ساعت طول کشید، داد مسافران درآمده بود. هرکدام چیزی می‌گفتند تا اینکه سر و کله حمید پیدا شد.

مسافران از این غیبت خسته‌کننده او به شدت انتقاد کردند ولی او ضمن عذرخواهی از مسافران به آنان گفت: شما حق دارید ولی باور کنید دلم هوای زیارت حضرت معصومه (س) خواهر گرامی امام هشتم (ع) را کرده بود. رفتم و عرض ادب کردم و از طرف شماها هم نایب‌الزیاره شدم. مسافران وقتی دیدند، زیارت رفته، سکوت کردند و عذر او را پذیرفتند.

«علی رجبی مقدم (برادر شهید)»

*** **

"پاسخ به شاه دوستان"

با آغاز ماه محرم سال ۵۷، تظاهرات گسترده امت حزب‌الله تمامی کشور از جمله انزلی را دربر گرفته بود، سومین روز شهادت سالار شهیدان عده‌ای شاه دوست با حمایت شهربانی سابق وارد خیابانهای انزلی شدند. آنان با شعارهای جاوید شاه به تمام مظاهر اسلامی حمله کرده و با هر شخص انقلابی که مواجه می‌شدند او را به باد کتک می‌گرفتند. خلاصه تهدید کردند چنانچه کسی از این پس به نفع رژیم جمهوری اسلامی و حمایت از حضرت امام (ره) شعار بدهد با پاسخ کوبنده مواجه شده، حکم مرگ خود را امضاء نموده است.

فردای آنروز حمید به هیئت اکبری که پدرم مسئولیت آنجا را داشت آمد و به او گفت: ما به یک پرچم دار و پیشکسوت احتیاج داریم. پدرم بلافاصله پرچم هیأت را که مزین به نام مبارک یا حسین (ع) بود بر داشت و وارد خیابان گلستان (شهید مطهری) شد.

حمید با ورود به خیابان اصلی راه گلزار شهدا را در پیش گرفت و در همان حال از مردم یاری می‌طلبید. جوانان غیرتمند شهر با ندای حمید به صف انقلابیون پیوستند و با شعار «ما همه سرباز توایم خمینی / گوش به فرمان توایم خمینی» شاه دوستان نگون‌بخت را به مبارزه طلبیدند. این بار شاه دوستان شهربانی سابق که اکثراً از شهرهای دیگر به انزلی آورده شده بودند راه را بر مردم بستند. و با ضربات باتون به جان مردم افتادند، اما با عکس‌العمل مردم مواجه شدند و باعث شد که صف مردم مستحکم‌تر شود.

۱- اکثر نیروهای شهربانی سابق که اهل انزلی بودند حاضر نمی‌شدند رو در روی مردم قرار بگیرند لذا با بهانه جویی خود را از مقابل مردم کنار می‌کشیدند و از دستورات مافوق سرپیچی می‌کردند.

زمانیکه توده مردم به نزدیک گلزار شهدا رسیدند، همه به تعداد کثیر جوانان انقلابی انزلی پی بردند و مخالفان از آن پس دیگر نتوانستند عرض اندام کنند. این حرکت حمید پاسخ مناسبی به شاه دوستان بود که دیگر نتوانند از مخفیگاه خود خارج شوند.

« حاج محمود بدیعی »

*** **

"صلوات برای حضرت امام (ره)"

چند ماه مانده به پیروزی انقلاب، حجت‌الاسلام حجازی را برای سخنرانی به مسجد جامع انزلی دعوت کردیم و از او خواستیم راجع به انقلاب و تحکات مردم که تازه در بعضی از شهرها آغاز شده بود سخن بگوید. آن بنده خدا هم صحبت را به جریانات کشاند، ولی جرات نمی‌کرد نام حضرت امام (ره) را بر زبان آورد، زیرا مطلع شده بود که ساواکی‌ها در مسجد حضور دارند. در این میان حمید رجبی مقدم با شجاعتی بی‌نظیر از میان جمعیت برخاست و با غرشی رعدآسا فریاد زد: برای سلامتی حضرت آیت‌العظمی روح‌الله الموسوی الخمینی ۳ صلوات بلند بفرستید. در این میان جوانان انقلابی برخلاف محافظه کاران با صلوات دشمن‌شکن فضای مسجد را معطر نمودند. آن برادر روحانی که بالای منبر دستپاچه شده بود با مشاهده قاطعیت حمید به اصطلاح شیر شد و یک دفعه آبروی نظام ستم‌شاهی را ریخت و همه چیزهایی گفتنی را بیان کرد.

بدین ترتیب برای اولین بار در ملاء عام نام مبارک حضرت امام (ره) بر زبانها جاری شد و باعث شد تا دیگران هم جرأت کنند نام مبارک حضرت امام (ره) را بر زبانها جاری سازند و هیبت ساواک را در هم بشکنند.

« حاج جعفر منفرد »

"دقت در شناخت دشمن"

در سال ۵۹ زمانی که حمید مسؤول سپاه رضوانشهر بود، گروهکها فعالیت زیادی داشتند. آنان هر بار با تاریک شدن هوا، با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند، سپاه را مورد حمله قرار می‌دادند. تا آنکه شبی یکی از فریب‌خوردگان سنگی را به سوی ما که داخل سپاه و مراقب آنان بودیم، پرتاب کرد و آن سنگ به طرز خطرناکی کنار سر حمید فرود آمد و خرده‌های آن سنگ بزرگ باعث شد که سرش مجروح شود. صبح فردا که بیرون رفتیم جلوی یک ساندویچی حمید رو به شخصی کرد و گفت: برای چه آن سنگ را پرتاب کردی؟ او هم در ابتدا، همه چیز را انکار کرد و تازه ادای طلبکارها را هم در می‌آورد، اما حمید با دادن نشانی‌هایی غیر قابل انکار آن شخص را وادار به اعتراف کرد. آن شخص فریب خورده که خیلی ترسیده بود در کمال شرمساری از حمید عذرخواهی کرد و از وی خواست که گناهش را نادیده بگیرد. حمید هم او را بخشید و پس از آنکه برادرانه نصیحتش کرد، او را آزاد نمود. دقت‌نظر او در آن شلوغی و تاریکی، برایم بسیار حیرت‌آور بود.

«محمدهادی گیلان نژاد»

*** **

"قاطعیت در مقابل ضد انقلاب"

حمید همیشه با فریب‌خوردگان با عطفوت اسلامی برخورد می‌کرد و به واسطه این برخوردهای برادرانه توانست بسیاری از اعضای گروهکها را به دامان اسلام بکشاند. از خرداد سال ۶۰ که منافقین اعلام جنگ مسلحانه کردند، حمید هم با قاطعیت وارد عمل شد و در مدت کوتاهی توانست شهر انزلی را از وجود گروهکها که حساب ویژه‌ای برای این شهر باز کرده بودند، پاک کند.

«محمدهادی گیلان نژاد»

"انتخابات"

انتخابات دور اول مجلس بود. من و حمید رجبی مقدم و فرخ بلند کیش به عنوان ناظر به صندوق‌ها سر می‌زدیم. وقتی به مسجد بالا محله آبکنار رسیدیم، ناگهان با تعدادی به اصطلاح چریک فدایی مواجه شدیم. آنان ما را گرفتند و طناب پیچ کردند و تا دلشان می‌خواست ما را کتک زدند. و تهدید کردند که باید انتخابات تعطیل شود. تا اینکه گروه ضربت که از بچه‌های حزب الهی تشکیل شده بود رسیدند و آنان با مشاهده سربازان اسلام تهدیدات خود را فراموش کردند و راه فرار را در پیش گرفتند.

«حاج جعفر منفرد»

*** **

"غریبال"

یک روز داشتم از طریق رادیو به سخنرانی یک نماینده در مجلس شورای اسلامی گوش می‌دادم. سخنران در حالیکه به شدت عصبانی به نظر می‌رسید. هرچه از دهانش در می‌آمد، می‌گفت. کم‌کم دامنه سخنان خود را به مراجع کشاند و این در حالی بود که رییس مجلس - آقای هاشمی رفسنجانی - به او تذکر می‌داد ولی آن شخص دست بردار نبود. از سخنان آن نماینده به شدت ناراحت شدم و نزد حمید به سپاه رفتم و موضوع را به او گفتم. او در کمال خونسردی گفت:

نگران نباش امام اینها را می‌شناسد. و به آنها میدان می‌دهد تا اگر می‌توانند خود را بسازند و اگر نتوانستند، خود به خود چهره واقعی‌شان برای مردم آشکار می‌شود و از صحنه خارج می‌شوند. پس از چند سال همانطور که حمید پیش‌بینی کرده بود چهره بسیاری از آنان برای مردم رو شد.

«احمد رجبی مقدم (برادر شهید)»

"نهی از منکر"

در یکی از شبهای زمستان سال ۶۰ حمید سوار موتور شده و به طرف منزل رفت. در تاریکی با مردی که تعادل نداشت، مواجه گشت و برای کمک به او نزدیک شد، وقتی رو در روی او قرار گرفت پی برد که عدم تعادل او ناشی از مصرف... است. او را سوار کرد و به منزلش رساند. فردای آن روز همسایه‌ها به منزل آن مرد رفتند و به او گفتند که: علت جرم شما چه بود که فرمانده عملیات سپاه انزلی شما را جلب و سوار موتور کرده بود؟ آن مرد به فکر فرو رفت و عمل خلاف شب گذشته را به یاد آورد، بلافاصله به سپاه رفت. وقتی حمید را دید از کار خود ابراز شرمندگی و از مردانگی حمید تشکر کرد.

با ارشادات حمید آن مرد برای همیشه از انجام منکرات دوری کرد و راه سلامتی و سعادت را در پیش گرفت. بعدها خانواده آن مرد به دفعات از حمید تشکر می‌کردند.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) عباس امانی »

*** **

"بغض جبهه"

وقتی رزمندگان به جبهه اعزام می‌شدند، قیافه حمید دیدنی بود. در آن هنگام ما اصلاً طرف حمید نمی‌رفتیم، چون می‌دانستیم که حوصله هیچ کاری را ندارد و تمام فکر و ذکرش این است که به بهانه‌ای رهسپار جبهه شود. هر وقت که دسته‌های رزمندگان به حالت سینه‌زنی جهت اعزام به منطقه قصد خروج از در سپاه را داشتند، بغضی، گلوی حمید را می‌فشرد. همه می‌دانستیم که حمید با فرمانده سپاه - برادر

متقی^۱ - بخاطر عدم موافقت او برای اعزام به جبهه بحث کرده است. وقتی رزمندگان سوار مینی‌بوس می‌شدند. حمید با چشمان اشکبار آنان را بدرقه می‌کرد.

« سرهنگ (پاسدار) تقی لو »

*** **

"تبدیل مخالف به موافق"

اوایل سال ۶۱ در اطاق عملیات سپاه نشسته بودیم که اطلاع دادند یک نفر در خیابان سپه (ابوذرغفاری) مردم را دور خود جمع کرده و مشغول فحاشی و توهین به مسئولین و نظام است. به خیابان سپه رفتیم و دیدیم که گزارش صحت دارد. لحظه‌ای که خواستیم آن فرد را سوار ماشین کنیم، فریاد زد و گفت: مردم کمک کنید. اینها می‌خواهند مرا شکنجه کنند و...

خلاصه به هر ترتیبی بود، او را به سپاه آوردیم و به حمید معرفی کردیم. حمید با دیدن او جلو آمد و دستش را برای دست دادن با او دراز کرد. آن شخص با بی‌ادبی دست حمید را به طرز زننده‌ای پس زد و گفت: دست پاسداران کثیف است. در همین لحظه دیگر برادران سپاه آمدند و گفتند: نهار حاضر است. حمید بلافاصله او را به نهار دعوت کرد و در جواب گفت: نهار پاسداران حرام است، چون پول غذا را سرمایه‌داران می‌دهند. من از این غذا نمی‌خورم. حمید بازهم با لبخند همیشگی روبرویش نشست و گفت: هرچه دل تنگت می‌خواهد بگو، من گوش می‌دهم. مطمئن باش که انتقامی در کار نیست. او شروع کرد به صحبت کردن و گفتن آن چیزهایی که

۱- ایشان به حمید می‌گفت وجود شما در انزلی ضروری و حتی حیاتی است و من به شما احتیاج دارم و جانشینی هم به جای شما ندارم و... حضور شما در این جا کمتر از جبهه نیست.

در دلش بود. بخصوص روی این مسأله که پاسداران حامی سرمایه داران هستند خیلی تکیه می‌کرد، حمید رو کرد به او و گفت: یک سؤال از تو می‌پرسم. مردانه جواب بده. او هم قبول کرد.

حمید گفت: مرا می‌شناسی؟ او گفت بله.

حمید گفت: پدرم را می‌شناسی؟ گفت: بله - حمید گفت: پدرم چه کاره است؟ گفت: او کاسب بازار است.

حمید گفت: آیا او سرمایه‌دار است؟ گفت: نه - حمید گفت: آیا با بودن من در سپاه چیزی به اموال پدرم افزوده شده؟ گفت: حقیقتاً نه.

حمید گفت: آیا می‌توانی یک نمونه بیاوری که من از سرمایه‌داران حمایت کرده باشم؟ گفت: نه. والله، من جز آقایی چیزی از شما ندیدم، آخر به من گفته بودند اگر پایت به سپاه باز شود از هر طرف سرت می‌ریزند و به قصد کشت ترا می‌زنند و...

سپس با حمید غذا خورد و بعد از غذا پیشانی حمید را بوسید و از وی عذرخواهی کرد. حمید هم دستور داد او را در همان نقطه خیابان سپه پیاده کنند. زمانی که آن شخص در همان مکان مرخص شد، مردم و تعدادی آتش‌بیار معرکه دور او جمع شدند و او شروع به سخنرانی کرد و گفت: مردم فرمانده آنان یک جوانمرد واقعی است، به جای کتک زدن به من غذا داد و از من پذیرایی کرد و...

با جواب جانانه او هیچ راهی برای فرصت‌طلبان و آتش‌بیاران باقی نماند جز آنکه با ناامیدی و یأس آنجا را ترک کنند.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) عباس امانی »

*** **

"کمین"

در سال ۶۰، وقتی حمید رجبی مقدم، مسؤل سپاه رضوانشهر بود. شبانه به انزلی می‌آمد. منافقین هم به خاطر صدماتی که از او خورده بودند، قصد ترور او را داشتند. یک شب که حمید سوار ماشین آهو بیابان سپاه شد، ناگهان در حد فاصل انزلی - رضوانشهر منافقین ظاهر شدند و با کلاشینکف به سمت او تیراندازی کردند. حمید هم به سرعت، عکس‌العمل نشان داد، به طوری که آتش سلاح حمید رجبی مقدم خاموش و منافقین با خیال راحت آخرین گلوله را هم نثار ماشین کردند و با خوشحالی به طرف جنگل رفتند. صبح فردا منتظر بودند تا مارش عزا در شهر نواخته شود، اما هر قدر صبر کردند، خبری نشد.

ماشین حمید تبدیل به آهن پاره شده بود و هرکس آن را می‌دید، فکر می‌کرد که سرنشین آن ماشین، حتماً تکه‌تکه شده است. اما حمید با استفاده از توان رزمی چریکی که قبلاً دوره‌های پیشرفته آن را دیده بود، توانست با جنگ و گریز از ماشین خارج شود با تغییر وضعیت، خود را به انزلی برساند و منافقین را ناکام بگذارد.

«مهندس خسته بند»

*** **

"به سرعت برق و باد"

حاج آقا احسانبخش برای سخنرانی به شهرک چوکای طالش رفته بودند. ایشان تعریف کردند: مشغول سخنرانی بودم که ناگهان صدای انفجارهای مهیبی، به گوش رسید و همه دچار نگرانی شدند و ترسیدند.

مسؤلین هر کدام چیزی می‌گفتند و در یک بلا تکلیفی بسر می‌بردند. شهید رجبی

دقیقه همه را از نگرانی درآورد. و گزارش داد که رزمندگان اسلام در حال رزمایش در داخل جنگل هستند و نگرانیها بی مورد است.

« حاج محمود بدیعی »

*** **

"ضد بیکاری"

در پاییز سال ۶۱، با حمید در محلی به نام دره مورموری در اطراف شهر موسیان اردو زده بودیم و خود را برای عملیات محرم آماده می کردیم و در حین تمرینات مختلف استراحت هم می کردیم. شهید حمید رجبی مقدم، حساسیت عجیبی نسبت به بیکاری برادران داشت و از این موضوع همیشه گله می کرد و اعتقاد داشت که برادران نباید وقت خود را بیهوده هدر دهند. همیشه باید به فنون جدید جنگی آشنا باشند. روزی در چادر خود مشغول استراحت بودیم که به سراغ ما آمد و گفت: چرا بیکارید؟ ما نگاهی به هم انداختیم و با زبان بی زبانی گفتیم که درحال استراحت هستیم. فوراً دستور داد که از چادرها خارج شویم.

من و تعدادی از رزمندگان را به یادگیری قطب نما فرا خواند و بقیه را هم به ستاد آتشبار ضد هوایی تحویل داد و سفارشات لازم را هم کرد تا ما از زیر کار در نرویم. آن زمان شهید، جانشین گردان صاحب الزمان (عج) لشکر ۲۵ کربلا و فرمانده گردان هم شهید مزدستان بود.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) اکبرزاد صیادان »

*** **

"محبوب در رضوانشهر"

پس از شهادت حمید رجبی مقدم، به رضوانشهر - یکی از شهرهای نزدیک انزلی - رفتم تا عکس‌های قبلی او را بگیرم. پس از پرس‌وجو، عکاسی را پیدا کردم. صاحب مغازه از من پرسید: چرا ناراحتی؟ من هم موضوع شهادت حمید را گفتم. ناگهان حال عکاس دگرگون شد و اشک حسرت بر صورتش جاری گشت. این بار نوبت من بود که علت ناراحتی او را بپرسم. بلافاصله با تاثر بسیار زیاد از مهربانی، مردانگی و بخصوص مردم داری سخن گفتم. از مغازه که بیرون آمدم، تعداد دیگری از مردم با دیدن عکس حمید آن را از دستم می‌گرفتند و می‌بوسیدند. /

یکی از آنان رو به من کرد و گفت: تا قبل از آمدن حمید به رضوانشهر ما از دست گروهکها آرامش نداشتیم و پیوسته ما را تهدید می‌کردند، اما با آمدن حمید رجبی مقدم و اقدامات قاطعانه او، ضد انقلاب جرأت ابراز وجود پیدا نکردند.

«مهدی غلامی»

*** **

"معجزه"

بوی عملیات به مشام می‌رسید. ما در قالب گردان صاحب الزمان (عج) شب قبل از عملیات از دره مورموری به طرف خط حرکت کردیم. پس از ۲۰ کیلومتر پیاده روی در ۳ کیلومتری خط مقدم و در پشت تپه‌های منطقه مستقر شدیم. شهید حمید رجبی مقدم جانشین و شهید صادق مزد دستان فرمانده گردان ما بود. پای اکثر بچه‌ها تاول زده بود اما کسی شکایتی نمی‌کرد. فردای آن روز پس از صرف شام شهید رجبی مقدم نزد ما آمد و گفت: بچه‌ها! دعا کنید امشب هوا ابری شود تا این ۳ کیلومتر باقیمانده را هم دور از دید دشمن طی کنیم. ساعت ۷ شب در حالی که زیر لب دعا می‌خواندیم،

به طرف خط حرکت کردیم. هوا کاملاً مهتابی بود و روشن. دلشوره عجیبی در بچه‌ها ایجاد شده بود. پس از طی حدود ۱ کیلومتر ناگهان ابر بزرگی در آسمان منطقه عملیاتی ظاهر شد و ماه ناپدید شد و سپس غرش‌های مهیب رعد و برق منطقه را به لرزه درآورد و پس از دقایقی باران رحمت هم شروع به باریدن کرد. شدت باران به حدی بود که دندانه‌های رزمندگان بر اثر سرما به هم می‌خورد و صدای آن به گوش می‌رسید. کم کم به نقطه^۱ رهایی رسیدیم. پس از قدری استراحت و طی آخرین مراحل توجیهی، شهید رجبی مقدم با چهره‌ای بشاش رو به ما کرد گفت: برادران این ابرهای سیاه را که می‌بینید معجزه خداوند بزرگ است و ما باید شکر گزار او باشیم. با سخنان او روحیه رزمندگان، تقویت شد و عملیات محرم در مورخه ۶۱/۸/۱۰ با رمز مبارک یا زینب (س) آغاز شد. فرماندهان اسلام پس از گرفتن خط‌عمل از قرارگاه فرماندهی آغاز عملیات را اعلام کردند و نیروها به سوی خاکریزهای دشمن حمله کردند. شهید رجبی مقدم جلوتر از همه، نیروها را بسوی اهداف از پیش تعیین شده هدایت می‌کرد. پس از دقایقی با رسیدن نیروها به خاکریزهای دشمن جنگ تن به تن آغاز شد و در همان مراحل مقدماتی کلیه خاکریزهای دشمن سقوط کرد و رزمندگان اسلام قدم بر جولانگاه نفوذ ناپذیر بعثیان گذاشتند و با انهدام استحکامات آنان تعداد زیادی از سربازان بعثی را به اسارت گرفتند و به یک پیروزی قاطع دست یافتند.

« سرهنگ پاسدار اصغر یکتا مقدم »

*** **

۱- نقطه ای که نیروها طبق دستور و با تاکتیک بسوی دشمن روان و آماده درگیری می‌شوند.

"خاطرات خوش"

در کردستان و بستان با او بودم، در آزاد سازی بستان، در عملیات طریق القدس جزء نیروهای داوطلب بودیم. اوایل سال ۶۱، حمید بر اثر حادثه‌ای دچار شکستگی پا شد و چند ماهی پایش در گچ بود. در آن مدت هروقت به سپاه می‌آمد، من فوراً بساط حمام را آماده می‌کردم و او را می‌شستم. اوایل به شدت از این کار احساس شرمندگی می‌کرد اما من با آوردن دلایلی وی را راضی می‌کردم تا فرصت این خدمت را از من نگیرد. اکنون با یادآوردن آن دوران بخود می‌بالم و خدا را شکر می‌کنم که مدتی این فرصت طلایی به من دست داد تا خادم این شهید بزرگوار باشم.

« حاج مظاهر هاشمی »

*** **

"حامی یتیمان"

وی علاقه عجیبی به یتیمان و ضعفا داشت. هر کس به او مراجعه می‌کرد، دست خالی بر نمی‌گشت. طوری که وقتی دوستان فردی را پیدا می‌کردند که نیاز به کمک داشت، به شهید رجبی مقدم معرفی می‌کردند. کار او کم‌کم به جایی رسید که تعدادی را به منزل می‌برد و از خانواده می‌خواست تا آنان را زیر بال و پر خود بگیرند؛ با حقوق کمی که از سپاه می‌گرفت، هزینه زندگی و تحصیل آنان را تأمین می‌کرد و مثل یک پدر به آنان تکلیف می‌کرد، مدارج تحصیلی و ترقی را طی نمایند تا به ایران اسلامی خدمت کنند. هم‌اکنون تعدادی از آنان مشغول خدمت به نظام هستند و خود را مدیون این شهید گرانقدر می‌دانند.

« سرهنگ پاسدار حمید پورزکی »

"ساخت منزل"

قرار شد حمید منزلی برای خودش بسازد. وقتی به نقشه منزل نگاه کردیم، خنده‌مان گرفت. به او گفتم: حمید جان! این خانه است یا... او گفت: انشاءالله در همین منزل باید بساط دعای گمیل و... را پهن کنیم. خلاصه پس از چند روز استاد بنا آمد تا کارش را شروع کند.

به حمید گفتم: بروید چند کارگر بیاورید تا زیردست من کار کنند. حمید گفت: احتیاج نیست کارگر آماده است. او پرسید کو؟ گفتم: من و همسرم.

بنا که فهمیده بود حمید در سپاه مسئولیت‌های مهمی دارد، نمی‌توانست این حرکت او را بپذیرد. خانه‌سازی شروع شد. حمید و همسرش به عنوان شاگرد بنا به سختی کار می‌کردند و نشانی از خستگی از خودشان بروز نمی‌دادند.

و بنا که از تلاش فراوان این زن و شوهر دچار حیرت شده بود. برای اینکه به این دو نفر استراحت بدهد، گاهی بهانه نوشیدن چای را می‌گرفت. تا اینکه آن خانه محقر با کمک دیگر برادران حزب الهی که به کمک آنان آمده بودند، آماده شد و حمید هم پس از چند روز به منطقه رفت و اولین مراسمی که در منزل حمید برپا شد مراسم شهادت خودش بود.

« حاج جعفر منفرد »

*** **

"پایان انتظار"

من در منطقه عملیاتی فتح‌المبین بودم که پدرم به منطقه آمده تا مرا ببیند ولی به خاطر مشکلات خاص منطقه عملیاتی، نمی‌توانست به آنجا بیاید. تا آنکه حمید با یک تویوتا از راه رسید و گفت: برو پدرت را ببین. من از این کارش تعجب کردم و پرسیدم: تو از کجا فهمیدی پدرم آمده؟ تا اینکه فهمیدم او قبلاً از آمدن پدرم خبر داشت و در این چند روز تلاش می‌کرد تا وسیله‌ای فراهم کند و به انتظار پدرم پایان

دهد. در توجیه این کارش گفت: پدرت، پدر شهید^۱ است و حتی برای دقایقی هم نباید در انتظار بماند.

«سرگرد پاسدار اسماعیل برجی»

*** **

"توصیف پسر"

از وقتی که خود را شناخت با قرآن و نهج البلاغه مانوس شد و در مساجد جامع و قائمیه و... فعالیت‌های مذهبی می‌کرد. برای برادرانی که اهل مسجد و نماز بودند، جلسات مذهبی برپا می‌کرد و گاهی دوستان خود را به منزل می‌آورد و آنان را با قرآن آشنا می‌کرد. تا آنکه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشت و تبدیل به جوانی خوش‌سینما و رشید شد. در همین ایام مبارزات نهایی حضرت امام (ره) با طاغوت شروع شد. در اوج درگیریهای انقلاب یک روز مزدوران ساواک مرا دستگیر کردند و از من سراغ فرزندم حمید را گرفتند و گفتند حمید در قبرستان انزلی مجسمه دو نفر را شکسته. من که از این حرفها متحیر شده بودم به منزل رفتم و از وی خواستم دست از این کارها بردارد. ولی او گفت: پدرجان نگران نباش کار اینها تمام است.

مزدوران ساواک یک شب برای دستگیری حمید وارد قبرستان انزلی شدند. حمید فوراً وارد یک تابوت شد و در آن مخفی گردید ساواکیها هم با دیدن تابوت به وحشت افتادند و فرار را بر قرار ترجیح دادند و حمید در دلش به این مزدوران بزدل خندید. بعد از آنکه انقلاب پیروز شد. حمید در یک اقدام عجیب وارد دارالایتام انزلی شد.

۱- پاسدار شهید امیر برجی در وقایع مهر خونین ۵۸ انزلی به شهادت رسید.

وقتی علت را که پرسیدم، گفت: می‌خواهم در خدمت این برادران باشم و به آنان خدمت کنم. در این گیرودار تصمیم گرفت تا به لبنان عزیمت کند و با مزدوران اسرائیل بجنگد، اما علیرغم تلاش فراوان موفق نشد. تا اینکه در سپاه پاسداران کارش را آغاز کرد در آخرین اعزام هنگام ظهر نزد من آمد و گفت: پدرجان بد و خوبی مرا ببخش. من گفتم: مگر چه شده؟ گفت بعد از ظهر عازم منطقه هستم. تا آدمم صحبت کنم سوار موتور سیکلت شد و از دور، دستی تکان داد و رفت تا اینکه از نظرم پنهان شد. پس از مدتی پیکر مظهرش را به انزلی آوردند و من با دیدن پیکر پاکش رو به آسمان کردم و گفتم: خدایا از من کارگر، این قربانی را قبول فرما.

«محمدحسن رجبی مقدم (پدر شهید)»

*** **

"سخنان مادر"

حمید فردی خوش اخلاق بود و احترام زیادی برای والدین خود قائل بود. دائماً به دوستان سفارش می‌کرد که در هر فرصتی عشق و علاقه خود را نسبت به پدر و مادر ابراز کنند. از مریدان اهل بیت بود و به آنان عشق می‌ورزید. با به وجود آمدن شور انقلابی در مردم، او هم مبارزات خود را علیه رژیم پهلوی آغاز کرد. هر شب با کمک دوستان، اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) را بین مردم توزیع می‌کرد. به خاطر فعالیت علیه نظام در دبیرستان مورد شناسایی قرار گرفت و به همین دلیل پدرش به دبیرستان احضار شد و در مورد فعالیت سیاسی حمید به او هشدار دادند. وقتی چند بار این کار را تکرار کرد، اولیای مدرسه از حمید خواستند که رسماً تعهد دهد که دیگر فعالیت سیاسی نکند، ولی حمید از رفتن به داخل دفتر امتناع ورزید و از کارمندان زن آنجا خواست که حجاب اسلامی را رعایت کنند. پدر حمید از کارمندان

زن خواهش کرد که حجاب کنند. پس از دقایقی که حمید وارد دفتر شد، دید که آنها حجاب کرده اند و از این کار آنان بسیار خوشحال شد. با اوج‌گیری انقلاب در سال ۵۷، شهید رابطه خود را با شهید بزرگوار آیت‌الله احسانبخش، نماینده محترم ولی‌فقیه در گیلان بیشتر کرد و با تداوم فعالیت هر لحظه شعله انقلاب در گیلان فروزانتر شد.

در سخنرانیهای روحانیت معظم وقتی ساواکی‌ها در مساجد حضور پیدا کردند و انقلابیون را شناسایی و شکنجه می‌کردند. حمید ناگهان از جا برمی‌خاست و برای سلامتی حضرت امام (ره) صلوات می‌فرستاد. تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید و او پس از فعالیت در نهادهای مختلف انقلابی وارد سپاه پاسداران شد و پس از چندی به خاطر لیاقت و کاردانی ذاتی اش، فرمانده عملیات سپاه انزلی شد. حمید به کودکان یتیم بسیار علاقمند بود و همچون برادری آنان را زیر بال و پر خود می‌گرفت. البته خودش دوست نداشت، کسی این موضوع را بفهمد. سپس به جبهه اعزام شد و از ناحیه پا مجروح گردید. در اعزام مجدد با مخالفت خانواده مواجه شد. روزی به نزد من آمد و گفت: مادر من دیگر به جبهه نمی‌روم. گفتم: چرا؟ گفت: چون شما مخالف هستید. اگر در آخرت حضرت فاطمه (س) از من بپرسد که چرا امام را یاری نکردی؟ می‌گویم مادرم مخالف بود. بعد گفت: آنوقت گناه این کم کاری و بی توجهی به وضعیت جنگ و جهاد نکردن به گردن شما می‌افتد. با حرفهایش، دلم لرزید.

سپس گفتم: پسر! راضی ام به رضای خدا. اگر واقعاً دلت هوای جبهه کرده و پرنده دلت هر روز به خاکریزهای جنوب پر می‌کشد، من حرفی ندارم. با این جوابم چشمانش برقی زد و یک "یا علی" گفت و بلند شد. بعد رو کرد به من و گفت: مادر خدا از تو راضی باشد من می‌روم ولی تو به کربلا و مکه می‌روی... موقع اعزام با دیدن چهره نورانی و مهربانش حس کردم که این فرزند دیگرمتعلق به این دنیای فانی

نیست، چون او پیوسته برای دوستان شهیدش بی‌تابی می‌کرد. تا اینکه در عملیات محرم به آرزویش رسید... پس از چند سال من به زیارت آقا امام حسین (ع) رفتم، در کربلا به طور معجزه آسایی شهید خود را دیدم و با او حرف زدم و از سختی فراق و دوری گفتم. او گفت: مادر به فکر من نباش. جایم بسیار راحت است. با دوستان هستم. ما هم مثل شما به زیارت آقا می‌آییم.

در پایان باید بگویم که وقتی حمید به دنیا آمد، ما اسمی برایش انتخاب نکرده بودیم. تا آنکه میان یک شب خانمی را خواب دیدم که به من گفت: اسم بچه ات را حمید بگذار.

بلافاصله از خواب بیدار شدم. وقتی هوا روشن شد، فوراً نزد زن همسایه که انسانی پاک و پرهیزکار بود رفتم و خوابم را برای او تعریف کردم. گفت: نام حمید از اسماء جلاله است. حتماً این اسم مبارک را روی فرزندت بگذار و قدر او را هم بدان و مطمئن باش که به مقام والایی خواهد رسید.

« صدیقه معیر (مادر شهید) »

*** **

"سرپرست خانواده‌های تنگ‌دست"

در تشییع جنازه حمید افراد زیادی شرکت کرده بودند. پس از پایان خاکسپاری زمانی که همه از جمله خانواده حمید قصد رفتن کردند، متوجه شدیم که چند خانواده همچنان دور قبر حمید حلقه زده و بر سر و سینه خود می‌زنند. من جلو رفتم ولی نتوانستم آنان را بشناسم. پرسیدم: شما چه نسبتی با حمید دارید؟ آنان در حالی که با چشمان گریان هم چنان سینه می‌زدند، گفتند: ما با حمید نسبتی نداریم، او سرپرست ما بود، برادر ما بود، غمخوار ما بود، او هر شب چون مولایش علی (ع) به ما سر می‌زد و

شکم گرسنه بچه‌ها را سیر می‌کرد و اشک آنان را پاک می‌کرد... مدتی بود که بچه‌ها سراغ او را می‌گرفتند، ما ابتدا خیال کردیم شاید دیگر ما را فراموش کرده تا اینکه متوجه شدیم دیگر شب‌ها نباید منتظر او بمانیم.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) عباس امانی »

*** **

"پیک شهادت"

پس از پایان مرحله اول عملیات محرم و پیروزی رزمندگان در این عملیات غرورآفرین، شهید حمید رجبی مقدم به همراه نیروهای گردان صاحب‌الزمان (عج) به عقب بازگشت، در حالی که همه به خاطر موفقیت نیروها، بخصوص گردان صاحب‌الزمان خوشحال بودند، اما شهید حمید رجبی مقدم برخلاف دیگران خوشحال نبود. وقتی علت را پرسیدم گفت: می‌دانی چیست؟ من با آرزوی شهادت وارد عملیات شدم، دیگر دلیلی ندارم به انزلی برگردم. گفتیم: «مرگ و زندگی دست خداست. ما به تکلیف عمل می‌کنیم.» پس از لحظاتی پیک شهادت یعنی یک تویوتا حامل کلاشینکف‌های غنیمی از راه رسید و در کنار ما پارک کرد. ظاهراً هیچکدام از اسلحه‌ها خراب نداشت. شهید یکی از اسلحه‌ها را برداشت و در همین لحظه صدای شلیک بگوش رسید و شهید بر زمین افتاد. پس از بررسی معلوم شد که کلیه کلاش‌ها فاقد گلوله بود غیر از همان کلاشی که شهادت این شهید را رقم زد. علتش هم این بود که اسلحه بغلی با گیر کردن در ماشه مانع شلیک شده بود. وقتی شهید به آن دست زد، ماشه آزاد شد و او را به آرزوی همیشگی خود رساند.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) اکبر زادصیادان »

*** **

زندگی نامه سردار سرتیپ دوم پاسدار شهید محمود فلاحتی

شهید محمود فلاحتی در بهار سال ۱۳۴۲ در شهرستان انزلی محله غازیان در خانواده‌ای مذهبی - سستی دیده به جهان گشود.



محمود دوران تحصیلات ابتدایی خود را در سال ۵۳ - ۵۲ با نمرات خوب به پایان رساند و در سال تحصیلی ۵۷ - ۵۶ دوره سه ساله راهنمایی را به اتمام رساند. در طول مدت تحصیل او دانش آموز زرنگ، منظم و مؤدب بود و علاقه زیادی به خواندن درس، ورزش و بازی فوتبال داشت و در تیمهای محلی و آموزشگاهی فوتبال بازی می‌کرد. با به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی، در مسجد محل شروع به فعالیت (کارهای فرهنگی - پاکسازی معابر و کوچه‌ها از شعارهای احزاب غیراسلامی، فعالیت در بسیج، ...) نمود و در عین حال درس می‌خواند و به پدرش در مغازه کمک می‌کرد. در سال ۵۸ عضو و کاپیتان تیم منتخب فوتبال جوانان به مربیگری آقای بهمن صالح نیا در انزلی شد. در همان سال در سطح استان تیم انزلی اول شد. اخلاق ورزشی او، بسیار عالی بود و هر وقت مربی تیم از او می‌خواست به عنوان کاپیتان تیم برای بازیکنان در مورد نحوه بازی فوتبال حرف بزند، سخن را با بسم‌الله آغاز می‌کرد و قبل از هر سخنی از دین، انقلاب و اخلاق ورزشکاری صحبت می‌کرد به طوری که در آن موقع برای خیلی از بازیکنان تازگی داشت و برای بعضی‌ها، خوش‌آیند نبود. در خرداد سال

۶۰ در رشته ساختمان دیپلم گرفت. علاقه شدیدی به ادامه تحصیل در دانشگاه داشت. از طرفی در همین زمان از سوی تیم ملی جوانان انتخاب و بعد هم جذب باشگاه شیلات شد، علیرغم تلاشهای زیاد مربیان و مسئولین و داشتن خواهان در باشگاههای معروف و پولساز از آنجایی که علاقه زیادی به اسلام و انقلاب و نهاد سپاه داشت، همه تقاضاها را رد کرد و در سال ۶۰ به عنوان عضو ویژه بسیج وارد تشکیلات سپاه شد. در آغاز با اطلاعات فعالیت می‌کرد. اما به دلیل شهادت یکی از دوستان نزدیکش به نام پاسدار شهید سیدمحمد شریفی به دست منافقین کوردل در جنگل‌های آمل، تحت تاثیر قرار گرفت و برای ادامه راه شهید با یکی دیگر از دوستان خود به نام پاسدار شهید مهرداد داداشی به پاسگاه جدید سپاه، واقع در روستای آبکنار انزلی که جهت کنترل جنگل و منطقه احداث شده بود، هجرت کرد و در آنجا مشغول خدمت شد و مدتی کار اطلاعاتی کرد و بعد هم کارهای فرهنگی انجام می‌داد. او با جمع آوری دانش آموزان و نوجوانان، کلاس‌های عقیدتی و ورزشی تشکیل می‌داد و بدین ترتیب نوجوانان زیادی جذب اسلام شدند. شب‌ها طوری در نمازخانه مشغول خواندن نماز شب می‌شد که کسی نمی‌فهمید. به نحوی که دوستانش بعد از شهادتش تعریف می‌کنند که او وقت نماز شب که می‌شد کفش خود را به داخل نمازخانه می‌برد تا کسی متوجه او نشود. همیشه ساده لباس می‌پوشید و نماز را با سوز دل می‌خواند به طوری که انسان ناخودآگاه جذبش می‌شد. به پیروی از مولایش علی (ع) شبها با دوستانش به طوری که کسی متوجه نشود، گونی پر از وسایل را کول می‌گرفت و به خانه ضعفا می‌برد. مدتی بعد دوستش شهید داداشی به منطقه اعزام شد و در عملیات فتح المبین به درجه رفیع شهادت رسید. پس از شهادت او، بی‌تابی محمود به اوج خود رسید و فوراً به جبهه رفت و در عملیات فتح خرمشهر در منطقه کوشک شرکت کرد و بعد از ۳ ماه

به سپاه انزلی آمد و مجدداً در آبکنار مشغول خدمت شد. هر چه زمان می‌گذشت طاقت او کمتر می‌شد. تا اینکه با اصرار زیاد در تاریخ ۶۲/۲/۴ به صورت انفرادی با یکی از برادران بسیجی - برادر حجت دنیامالی - به منطقه ۳ چالوس اعزام و از آنجا به پادگان شهید برکتی رامسر منتقل شد و سرانجام در پایگاه شهید بهشتی اهواز و در لشکر ۲۵ کربلا در واحد حفاظت مشغول شد. پس از مدتی او را به روابط عمومی دادستانی فرستادند تا در آن قسمت کار کند. از آنجایی که دائم به جبهه فکر می‌کرد و اهل ماندن نبود، سرانجام با تلاش فراوان در تاریخ ۶۲/۳/۸ واحدش را تغییر داد و خود را به گردان رزمی در خط مقدم جُفیر^۱ در جنوب رساند و در تاریخ ۶۲/۴/۲۳ مسئولیت دسته دوم به او تحمیل^۲ شد. در خاطراتش می‌نویسد: دوست ندارم مسئول شوم اما چون جنبه شرعی دارد، قبول کردم. در دومین مرحله از عملیات والفجر (۴) (در پاییز ۶۲) در غرب کشور، گردان شهید فلاحتی برای آزادسازی ارتفاعات منطقه معروف به خلوزه ۲ در حد فاصل غرب مریوان - بانه، وارد عمل شد. (خلوزه ۱ در مرحله اول آزاد شده بود) پس از عبور از موانع متعدد و تله‌های انفجاری زمانی که به ۲۰ متری تپه‌ها رسیدند، آتش تیر بار دشمن از هر طرف بر روی رزمندگان اسلام گشوده شد و تعدادی از برادران شهید شدند. در این میان تعدادی از رزمندگان که برای اولین بار به جبهه اعزام شده بودند، بر اثر اطلاعات ناقص نیروهای شناسایی عقب‌نشینی کردند و گردان دچار سردرگمی شد. در یک آن همه چیز به هم ریخت و دشمن گستاخ، دامنه عملیات خود را گسترش داد و باقیمانده نیروهای مقاوم اسلام را

۱- منطقه ای حساس که در عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) آزاد شد.

۲- در جنگ تحمیلی رزمندگان اسلام بخاطر دوری از غرور و شکسته نفسی از پذیرش مسئولیتها تا حد امکان خودداری می‌کردند.

در محاصره قرار داد. شهید فلاحتی دوستان خود را به مقاومت فرا می خواند. در زیر آتش بی‌امان بعثیان که هیچ جنبنده‌ای جرأت عرض اندام را نداشت، شهید فلاحتی مجدداً دست به پیشروی می زند. فریاد «رزمندگان به پیش» او جنگل و تپه های اطراف را به لرزه در آورده بود. رزمندگانی که دقیقاً قبل عقب نشینی کرده بودند با دیدن شهدا و شجاعت و ایثارگری شهید فلاحتی که چون شیر می غرید دیگر بار به حرکت در آمدند و در نبردی تن به تن حلقه محاصره دشمن را شکستند و با فتح تپه های مقدماتی، راه نفوذ به تپه استراتژیکی خلوزه ۲ را گشودند. دشمن یعنی هم که با در اختیار داشتن یگانهای کوماندویی کوهستانی، هیچگاه تصور نمی کرد مواضع خود را از دست دهد، با مشاهده سلحشوران اسلام که شیرمردی از خطه شمال آنان را رهبری می کرد، راهی جز عقب نشینی پیدا نکرد. اگر دشمن فرصت می یافت شکاف ایجاد شده را بیشتر کند و یگانهای عمل کننده دیگر در غرب مریوان - بانه محاصره می شدند، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. البته با این مقاومت حماسی، همه حملات دشمن خنثی شد. سپس شهید فلاحتی تعدادی از شهدا را همراه بقیه برادران به عقب انتقال داد و مجروحان را هم برای مداوا به بیمارستان فرستاد و مواضع به دست آمده را تثبیت کرد و منتظر مراحل بعدی عملیات ماند. در زمستان سال ۶۲ در عملیات والفجر ۶ در منطقه عملیاتی چزابه و جیلات شرکت کرد و شجاعت و رشادت غیرقابل وصفی از خود نشان داد. وقتی در فواصل عملیات در منطقه بود، کلاس های زیادی را طی نمود از جمله: کلاس اخلاق رزمنده، کلاس جامع المقدمات و... مفاهیم زبان قرآن و تقریباً با ۳۵۰۰ کلمه از قرآن آشنا شد. در تاریخ ۶۲/۱۱/۲۹ که در منطقه بود از سوی گزینش سپاه انزلی به او اعلام شد که با گذراندن مراحل گزینش، پاسدار رسمی سپاه شده است و مسئول واحد بسیج وقت سپاه انزلی، تصمیم گرفت ایشان را به عنوان

مسئول تربیت بدنی واحد بسیج معرفی کند و حتی چندین بار از محمود خواست با منطقه تسویه حساب کند و به پایگاه برگردد. اما او می‌گفت: انشاء الله تا انقلاب مهدی (عج) می‌خواهم در منطقه باشم. در تاریخ ۶۳/۱/۲۰ به فرماندهی گروهان کمیل منصوب شد. در خاطرات خود می‌نویسد: «در قبال فرماندهی گروهان که تحمیل^۱ شد و مجبوراً و بر حسب وظیفه قبول کردم، در این جبهه با چهره های گوناگون و جدید آشنا می‌شوم که تا به حال رنگ گناه را اصلاً ندیده‌اند و هیچ نمی‌دانند غیبت چیست؟ دروغ چیست؟ تهمت چیست؟ آخر باید چگونه شکر خدا را به جای آورد که باعث چنین انقلابی شد و این چنین جوانانی را بوجود آورد.» او آخرین خاطراتش را ۵ روز قبل از شهادت در سررسید سال ۶۳ خود، در تاریخ ۲۶ تیر سال ۶۳، در ساعت ۱۱ شب در خط مقدم پاسگاه زید عراق، چنین می‌نویسد:

«مرگ جقدر نزدیک است. فقط یک لحظه روح از بدن جدا می‌شود و جقدر راحت، مرگ را خیلی ساده و نزدیک و راحت می‌بینم.»

سرانجام در تاریخ ۶۳/۵/۱ بعد از ۱۴ ماه و ۲۸ روز حضور موثر در جبهه، در حالی که وضو گرفته بود و با پیک گروهانش در کنار سنگر مشغول قرائت قرآن بود، بر اثر اصابت ترکش خمپاره ۶۰ به ناحیه پشت و دست به درجه رفیع شهادت رسید.

۱- رجوع شود به باورقی صفحه ۶۵

وصیت نامه سردار سرتیپ دوم پاسدار شهید محمود فلاحتی

ساعت ۸ صبح روز دوشنبه ۶۳/۱/۲۰ یادگان شهید بیگلو

با درود بر امام زمان(عج) و نائب برحق ایشان امام خمینی و با سلام و درود بر دلیر مردان که جان پاکشان را نصیب اسلام کردند و می‌کنند و خانواده گرامی آنان.

اینجانب وصیت خود را درباره دو مورد حق‌الله و حق‌الناس می‌گویم. از پدر و مادر خود می‌خواهم که روزه و نماز قضای بنده را به اندازه یکسال بگیرند.

در مورد حق‌الناس تا بحال به نظرم نرسیده است که از کسی پیش من قرضی باشد و اگر هم یادم رفته که حق کسی را بدهم خواهشمندم که نزد خانواده بنده آمده و حق خود را دریافت نمایند. از دنیای فانی نیز چیزی جز مقداری پول و کتاب ندارم. پولها را بعد از اینکه خمسش را دادید کمک به جبهه بکنید و کتابهایم را هر کدام را که خانواده و یا دوستانم می‌خواهند بردارند. و باقی مانده را به سازمان تبلیغات اسلامی تحویل بدهید.

وصیتم به شما برادران و خواهران این است که هرچه بیشتر خود را متصف به صفات حسنه از قبیل تقوا - پرهیزکاری، اخلاق شناخت و اعمال صالح و... بکنند و شدیداً از صفات رذیله دوری نمایند مانند غیبت، دروغ‌گویی، بدگویی، بیهوده‌گویی و... نماز شب و خواندن قرآن را فراموش نکنید که انسان را به خداوند نزدیک کرده و غفلت را از بین می‌برد. در ضمن تمام چیزهایی را که تقویم سال ۶۱-۶۲ به صورت سرگذشت بنده در جبهه ها و یا پشت جبهه نوشتم به صورت وصایا بپذیرید البته آن قسمت که به صورت کلی و اجتماعی است.

بنده این راه را آگاهانه انتخاب کرده ام و از برادران و خواهرانم می خواهم که ادامه دهنده این راه بوده و گوش به فرمان امام امت و دیگر علمای اسلام باشند و کوشا باشند که هرچه بیشتر و زودتر احکام اسلام را در خودشان و اجتماع پیاده کنند. دل به این دنیا نبندید و کارهایتان را فقط برای خدا و آن دنیا انجام دهید و در همه حال از یاد قیامت و مرگ و عذاب خداوند غافل نشوید. سعی کنید خودتان را بسازید و جهاد اکبر که مبارزه با نفس است را در راس مسائلتان قرار بدهید. برادران سپاه و بسیج توجه داشته باشید که مسئولیت بسیار بسیار سنگین برعهده دارید و کوچکترین سهل انگاری و عدم تعهد شما نسبت به موارد و احکام اسلام خیانت بزرگ به عزیزان به خون خفته برادران شهید ما می باشد، غافل نباشید کسانی که به ارگان می آیند باید دقت کنند که کار آسانی نیست، هرکسی خربزه ای خورده باید پای لرزش هم بنشیند. باید کاملاً مطیع و فرمانبردار و تابع باشید.

والسلام

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

دست‌نوشته‌های شهید محمود فلاحتی

جمعه ساعت ۸ صبح - قرارگاه لشکر ۲۵ کربلا مورخه ۶۲/۲/۹

خدایا من آمده‌ام خودم را در این جا بسازم به تو نزدیک بشوم، پروردگارا مرا به خودم وامگذار و از خودت دور نگردان در همه حال و همه کار ما را به خودت متوجه گردان.

یکشنبه مورخ ۶۲/۲/۱۱ ساعت ۸/۵ صبح قرارگاه رحمت - مشترک

کم کم در این جا هستم بیشتر خود را شناخته و به درون خود پی می‌برم حداقل این را فهمیده‌ام که هنوز اطمینان قلبی نسبت به خداوند و ائمه پیدا نکرده‌ام و یقین در قلبم وجود ندارد. این روز در تشنج فکری و قلبی عجیبی بسر می‌بردم مخصوصاً غروب شنبه که بسیار دلم در تشنج بود متوجه هستم از نداشتن پایه‌ای قوی و ایمانی محکم بدین حال رسیده‌ام اما این امید را دارم که به لطف خداوند بزرگ از این تشنجات قلبی گذشته و به یقین قلبی برسم و این را از خداوند می‌خواهم و هم سعی می‌کنم که به آن یقین به تو و عشق به ائمه برسم.

اکثر اوقات در فکر شهید رجبی مقدم و مهرداد هستم که چگونه به آن یقین و حال رسیدند.

صبح امروز حاج آقا حقدان^۱ ما را وادار کرد که ورزش کنیم و عجب شور و حالی دارد که همه را بشور می‌آورد. چند شب است که می‌خواهم برای نماز شب بلند شوم اما نمی‌توانم بیدار شوم اما همان طوری در حال خواب و بیداری می‌مانم تا نماز صبح شود. این لطف خداوند است که مرا بیدار می‌کند اما باز هم بدلیل ضعف ایمان و

۱- از روحانیون رزمنده و نماینده ولی فقیه در سپاه بود که سرانجام در جبهه حق علیه باطل به شهادت رسید.

نبودن یقین تا حدی کامل در بنده به این وضعیت در می‌آیم اگر به همین وضع پیش بروم با جبهه سال گذشته فقط کمی فرق دارد و نتیجه مطلوبی نیز نمی‌گیرم. هر قدر بیشتر در این سنگرها بمانم بیشتر خودم را می‌شناسم و به درون خود پی می‌برم.

یکشنبه مورخ ۶۲/۲/۱۱ - ساعت ۳ بعدازظهر

قرارگاه مشترک ارتش و لشکر ۲۵ کربلا

اینکه هنوز اطمینان قلبی نسبت به خداوند و همین طور یقین به او و ائمه پیدا نکرده‌ام که در نتیجه آن عشق نسبت به آنها را ندارم و باز هم در نتیجه توفیق شهادت پیدا نمی‌کنم بنابراین اول باید این مراحل بسیار بزرگ را بگذرانم تا بعداً اگر خدا خواست شهادت را نصیبم بگرداند. درمان این درد نیز تنها بوسیله دعا می‌باشد باید دعا زیاد بکنم والا گفتم که تمام این دردهای روحی که الان تحمل می‌کنم به هدر می‌رود باید حتماً دعا بخوانم و هر طور شده از خدا بخواهم تا انشاءالله خداوند عنایت فرماید البته این باید حتماً در تنهایی باشد و زیاد.

چهارشنبه مورخ ۶۲/۲/۱۴ - ساعت ۲ بعدازظهر

قرارگاه مشترک ۹۲ زرهی و لشکر ۲۵ کربلا

با کدامین اخلاص من می‌خواهم به پیش محمد و مهرداد و حمید رجیبی مقدم و سایر شهدای دیگر بروم. خداوندا به من کمک کن که نسبت به تو و اهل بیت، عشق و دوستی و اخلاص و یقین و شناخت و ایمان پیدا کنم.

جمعه ۶۲/۴/۳۱ - ساعت ۹ صبح - خط مقدم جُفیر

از خدا می‌خواهم که اسباب را طوری جور کند تا برای همیشه و تا آخر مرگم را در همین جبهه‌ها بسر ببرم و مرگم را شهادت در راهش قرار دهد و جمال مهدی (عج)

را به چشمانم بینم و برایش صحبتها و درد دلها بکنم و برایش گریه کنم و حاتم از او بخواهم و او را شفیع خود قرار داده.

مورخه ۶۳/۱/۱ - پادگان شهید بیگلو - ساعت ۱ بعد از ظهر

دلم می‌خواهد حال خوبی داشته و در اکثر مراسم های خانواده شهدا شرکت کرده و همیشه در حال گریه باشم ولی مناسبانه آن حال در بنده نیست. می‌دانم که دارم روزهای خوبی را از دست می‌دهم و دیگر کمتر این طور سعادت بدست می‌آید.

ساعت ۹ شب - پادگان شهید بیگلو - مورخه ۶۳/۱/۶

خیلی برای خود متاسفم که در این مدت یکسال مورد قبول حضرت باری تعالی نگشتم و می‌دانم که باید سر به زیر و خجل به وطن باز گردم. پشیمانی دیگر سودی ندارد.

تجرباتی اما قلیل کسب کرده‌ام و می‌ترسم که اگر برگردم نتوانم از این تجربیات استفاده بکنم مانند دو سال پیش بعد از عملیات بیت المقدس. خیلی بدبختم که در این مدت از امتحان خداوند روزه شدم. باید در برگشت مسائل از قبیل نماز شب، قرآن، نهج البلاغه، مطالعه و ... را باید در راس همه مسائل قرار داد.

ساعت ۹ شب - پادگان شهید بیگلو - مورخه ۶۳/۱/۲۰

خوب است که انسان این حال خوبی را که در جبهه دارد در پشت جبهه نیز حفظ کند. در این صورت می‌توان گفت که این فرد مبارزه با نفس کرده است. بنده چندین بار امتحان کرده‌ام ولی همیشه به علت غفلت خود شکست شیطان را خورده‌ام، خواندن قرآن، نماز شب این دو را حتماً حفظ کنید.

ساعت ۱۱ صبح - پایگاه شهید بهشتی مورخه ۶۳/۳/۲۶

گیلان با همه زیباییهای خود و سرسبزی که دارد برایم حتی به اندازه یک لحظه از لحظه‌هائیکه در اهواز و پشت جبهه با همه ناملایمانی از نظر روحی و کاری نمی‌شود و این لحظات را بر همه آنها ترجیح می‌دهم.

"والسلام علی من اتبع الهدی"

پادگان شهید بهشتی مورخه ۶۳/۳/۲۶

نفس خیلی سرکش است باید آنرا کنترل کرد همه مسائل روی این چیز می‌چرخد بنده این مساله را خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم و از آن غافل بودم، و حتماً در همه و همه حال مواظب نفس بود اگر آنرا کنترل کردیم که پیروزیم و گرنه... چگونه پیش خانواده شهدا برویم در صورتیکه به آنها قول کربلا را داده‌ایم.

- خاطراتی از شهید -

" رسیدن به معشوق "

از کودکی با قرآن مانوس و اهل خودسازی بود. در دوره نوجوانی برای پیروزی انقلاب اسلامی، تلاشهای چشمگیری کرد و در روشنگری جوانان غازیان و بخصوص برادران مسجد امام زاده صالح غازیان نقش برجسته‌ای داشت. علاقه زیادی به بازی فوتبال داشت به طوری که اگر ادامه می‌داد حتماً از بازیکنان معروف می‌شد، زیرا مربیان آقای اردشیر پور نعمت، آقای بهمن صالح نیا و آقای فرهاد صباد مصلح به دفعات از استعداد و توانایی زیاد او صحبت می‌کردند تا اینکه جذب سپاه شد. وقتی

برایش همسری انتخاب کردیم و خواستیم مراسم عقد را برگزار کنیم مخالفت کرد و از ما خواست تا ۴۵ روز دیگر صبر کنیم و بعد به جبهه رفت. در غیاب او وقتی در فکر مقدمات عروسی‌اش بودیم، خبر شهادتش به ما رسید. البته من می‌دانستم که او دیگر ماندنی نیست. چون وقتی عروسی خود را عقب انداخت، فهمیدم که او عاشقی است که برای رسیدن به معشوق ازلی بی‌تابی می‌کند.

در گلزار شهدای بندرانزلی، با رسیدن پیکر مطهرش به او گفتم: خوش به حالت! خلاصه به آرزویت رسیدی، پسر! شفاعت ما یادت نرود. از آن تاریخ تاکنون بارها خواب او را دیده‌ام و هر دفعه او را در عمارتی همراه با گلستانی زیبا که از آن بوی بهشت به مشام می‌رسد، می‌بینم.

«غلامحسن فلاحتی (پدر شهید)»

*** **

"توجه به نماز"

محمود در بازی فوتبال به اوج خود رسیده بود و اگر ادامه می‌داد یقیناً یکی از بازیکنان برجسته فوتبال می‌شد. همچنین او از اخلاق نیکویی برخوردار بود و از این نظر زبانزد خاص و عام بود. به نماز هم بسیار مقید بود.

در سال ۶۱، در جریان مسابقات فوتبال جوانان، با وی همبازی بودم. بازیها حدود ظهر انجام می‌شد. بین دو نیمه بازی وقتی اذان ظهر بگوش می‌رسید، نگرانی خاصی در چهره او آشکار می‌شد و از اینکه پس از شنیدن صدای اذان نمی‌تواند نماز بخواند، بسیار گله‌مند بود. لذا بین دو نیمه فوراً سجاده پهن می‌کرد و نماز می‌خواند و غرق در معنویات می‌شد. این منظره برای بقیه بازیکنان بسیار عجیب بود و تاثیر زیادی روی

آنان داشت. او مصداق کامل شعار شهید رجایی بود که: «نماز را بر هر کاری ترجیح دهید».

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمد رسول خدادادیان »

*** **

"کاپیتان با دهان روزه"

محمود از بازیکنان نمونه و استثنایی انزلی بود. یکبار مسابقات جوانان استان در ماه مبارک رمضان برگزار شد. این شهید بزرگوار از مربی تیم و بازیکنان عذرخواهی می کرد و روزه خود را نمی شکست. در حالی که مربیان به خاطر مسابقات از بازیکنان می خواستند که استثنائاً در روز مسابقه روزه نگیرند تا بتوانند خوب بازی کنند، ولی این کاپیتان محبوب در نهایت جوانمردی غذا را روی سفره بازیکنان می چید و هر چه می خواستند، برای آنان می آورد و رضایت همه را جلب می کرد. وقتی هم وارد زمین مسابقه می شد با آنکه روزه بود، بیشتر از همه بازیکنان می دوید و مثل شیر می جنگید به طوری که باعث حیرت و تعجب بازیکنان می شد.

با توجه به سابقه خدمت ۲۵ ساله در تربیت بدنی باید بگویم که کمتر بازیکنی را با ویژگی های او دیدم. فوتبالیستی که از نظر اخلاق، مردانگی و پهلوانی در حد کمال بود و به مسائل دنیوی هیچ توجهی نداشت. به طوری که در نقطه اوج فوتبال به خاطر نیاز جبهه ها، این حرفه را رها کرد و قدم در کربلای جبهه گذاشت و سرانجام با نثار خون پاک خود به دیگر ورزشکاران شهید انزلی پیوست و به آنچه آرزویش بود و شایستگی اش را داشت، رسید.

« صفر جعفرزاد »

*** **

"وداع با تیم ملی جوانان"

شهید محمود فلاحتی اخلاق بسیار خوبی داشت طوری که همه لحظات با او بودن خاطره است. قلم در بسیاری از موارد قادر به نگاشتن نیست. سعی کردم چشمانم را ببندم تا دوباره لحظات با او بودن را به خاطر آورم. دیدم توان به خاطر آوردن نیست. گویی ندایی به من می‌گفت: او را با چشمان باز باید دید نه با چشمانی بسته.

چشم گشودم باز هم ندیدمش "روی نهان کرده نازنین من"

بالا بلند چون سپیداری زیبا بود. خدایا در بیداری و با چشمان باز هم نمی‌توان دیدش. ندایی دیگر گونه‌گونه گفت: چشمان سر را به کناری نه و با چشمان دیگر او را بنگر و من این حجم هندسی سرگردان زندگی و حیران کوچه‌های شهر ماشین زده و عصری که آدمی مثل آهن در پی فراموشی هویت خویش است، چگونه می‌توانم "چشم دلم" را بیابم. او و همه "محمودهایی" مثل او را باید با چشم دل دید، چرا که او خود اهل دل بود و چشم دل در سالهای دور چیزهایی دید که برای من قابل فهم نبود. مثل حادثه دعوت شدن او به تیم ملی جوانان، او بازیکن من بود. دفاع پوششی، پس از اتمام بازیهای قهرمانی گیلان به تیم ملی جوانان دعوت شد.

دعوتنامه او دست من بود. تا به عنوان مربی او را به تهران ببرم و تحویل مربی وقت آقای امیر حاج رضایی دهم. اما جلو درب استادبوم آزادی به من گفتم: من به تیم ملی نمی‌روم. گفتم: چرا؟ این فرصت بزرگی است. چون می‌دانستم اگر جوانی مثل او ملی‌پوش بشود و بزرگ شود، الگویی مناسب برای نسل خودش خواهد شد. برخلاف این ستاره‌های مقوایی امروزی که بعنوان ستارگان فوتبال این مملکت مطرح هستند و اکثراً به بیراهه می‌روند و تنها مدت کمی اندکی سالم زندگی می‌کنند. درخواستم را تکرار کردم.

چرا محمود؟ گفت: نمی روم و نگفت چرا؟
 و من مبهوت مانده بودم. تصور کنید اگر به یک جوان امروزی اطلاع بدهند که به تیم ملی کشورش دعوت شده است چه حالی دارد و چه شوقی برای رفتن!
 اما او یک "نه" بزرگ گفت. بعد از اصرار من ادامه داد: من قصد سفر دارم، قصد رفتن، هدف من خیلی بزرگتر از این بازیهای دنیایی است. ورزش، فوتبال، شهرت، این چیزها در برابر هدف من خیلی کوچک و حقیرند. من قدم در راهی می‌گذارم که این مسایل دنیوی در مقابلش بسیار حقیرند.
 و رفت و آن راه، راه جبهه و جنگ و دفاع از آب و خاک بود. لباس رزمندگی بر قامت او بسیار زیباتر از لباس تیم ملی بود.

« اردشیر پورنعمت »

*** **

"اگر می‌ماند..."

در سال ۵۸، به دنبال تشکیل باشگاه فوتبال شیلات انزلی، مربی آن تیم شدم. تیم بازیکنان خوبی داشت. در بین آنان، دو جوان رعنا و مستعد، با ویژگی‌های بسیجی به نام محمود رضانی پور^۱ و محمود فلاحی توجه مرا جلب کردند.
 پس از انجام تست‌های ورزشی و مشاهده توانایی‌های شگرف آنان، تصمیم گرفتم آن دو نفر را وارد تیم بزرگسالان کنم. تلاش، دوندگی، جدیت و به ویژه رعایت اخلاق از خصوصیات آن دو بود.

۱- سرهنگ حاج محمود رضانی پور یکی از فرماندهان سپاه پاسداران

وقتی مسابقات باشگاهی شروع شد، دفاع وسط را به این دو جوان ۱۸ ساله سپردم. به واسطه درخشش شهید فلاحی در مسابقات که مانند سدی نفوذ ناپذیر بود، مقام دوم را بعد از تیم ملوان انزلی - که آن زمان در اوج بود - کسب کردیم. از آن پس شهید فلاحی، مورد توجه تیم‌های دیگر قرار گرفت. توانایی او در پست‌های مختلف بازی باعث تعجب همه شده بود. بنابراین به مسابقات جوانان دعوت و کاپیتانی تیم به او سپرده شد.

در آن مسابقات سنگین که در فصل تابستان و ماه رمضان انجام گرفت، باز هم او درخشید و با زبان روزه با آنکه تحرک بسیار زیادی داشت، اما هیچوقت لب به شکوه باز نکرد. در حالی که بازیکنان دیگر هم تغذیه مناسب داشتند و هم آب کافی می‌نوشیدند، ولی باز هم اعتراض می‌کردند. کم حرف بود و تا از او سؤال نمی‌کردند سخنی نمی‌گفت. به سلسله مراتب و اطاعت از مافوق خیلی اهمیت می‌داد و حرف بزرگترها را با جان و دل می‌پذیرفت. وقتی به او تکلیف کردم و گفتم: اگر کاپیتان زرنگ و حرف زن نباشد، نمی‌تواند وظیفه‌اش را در زمین به درستی انجام دهد. نقش رهبری توانا را پیدا کرد، به طوری که همه بازیکنان با جان و دل به توصیه‌های او گوش می‌دادند و فرمانهای او را در زمین، مانند فرمانهای مربی اجرا می‌کردند. در آن موقع بازیکنان بیشتر اوقات در منزل من جمع می‌شدند.

یک شب شهید فلاحی از ساعت ۱۰ شب تا صبح با من صحبت کرد و آنجا بود که به یکسری از ویژگی‌های او که نشان دهنده پهلوانی و جوانمردی وی بود، پی بردم ولی به خاطر قولی که به خودش دادم از ذکر آن معذورم. شهادت شایسته او بود. زیرا اهل ماندن نبود و دلش دائماً برای رفتن پر می‌کشید.

«فرهاد صیاد مصلح»

"نماز شب"

شهید فلاحی به نماز اهمیت زیادی می‌داد. در سپاه آبکنار نیمه‌های شب که همه در خواب بودند، بلند می‌شد و آهسته و آرام از کنار برادران می‌گذشت. روی بچه‌ها پتو می‌گذاشت تا سرما نخورند. برای اینکه دوستان بویی از نمازهای شبانه او نبرند کفش‌های خود را در کاغذی می‌پیچید و به حسینیه می‌رفت. آن گاه در سکوتی عارفانه با خالق خود به راز و نیاز می‌پرداخت. شهید فلاحی هنگام شب وقتی به آسمان نگاه می‌کرد و ماه را می‌دید، چهره مبارک رسول‌الله(ص) را مقابل چشمان خود مجسم می‌کرد و با یاد مظلومیت اهل بیت(ع) می‌گریست. او پیوسته از فراق دوستان شهیدش می‌سوخت و از آنان می‌خواست که دعا کنند تا پروردگار او را هم بپذیرد و با خونین کفنان محشور گرداند. وقتی صدای آواز خروس‌های محلی را می‌شنید، برای ادای نماز صبح بر می‌خاست.

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمود رضائی پور »

*** **

"بی توجهی به غذا"

در پاسگاه آبکنار خدمت می‌کردیم و من آشپز بودم. مردم آن منطقه به ما کمک می‌کردند و وضعیت غذای ما خیلی خوب بود. گاهی هم صیادان به ما، ماهی می‌دادند. شهید فلاحی هر روز از برنامه غذایی می‌پرسید و من از این کارش تعجب می‌کردم.

ابتدا خیال می‌کردم قصد دارد برنامه غذایی را کنترل کند و یا از مقدار آن کم کند. اما بعد وقتی اصل مطلب را فهمیدم عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست. زیرا پی بردم که او با گرفتن برنامه غذایی می‌خواهد روزهایی که گوشت و ماهی و غذاهای چرب داریم،

بهانه‌ای بگیرد و غذا نخورد و البته روزهایی که سفره خالی از تجملات بود، غذا می‌خورد.

«ناز علی مولایی»

*** **

"نظم و انضباط"

در زمان عملیات رمضان در تیر ماه سال ۶۱، با ایشان هم رزم بودم. از خصوصیات برجسته این شهید وظیفه شناسی او بود. معمولاً هر کاری را سریعاً انجام می‌داد و آن را به وقت دیگر موکول نمی‌کرد. در محوطه گروهان لشکر ۲۵ کربلا، گاهی در حوالی ظهر که گرمای هوا بیداد می‌کرد و تخم‌مرغ براحتی پخته می‌شد با از راه رسیدن اعلامیه‌ها و دستورات، او هم بلافاصله بین سنگرها راه می‌افتاد و آن را بین مسئولین و رزمندگان توزیع می‌کرد. گاهی با اعتراض بچه‌ها مواجه می‌شد. و به او می‌گفتند: برنامه توزیع اعلامیه را بگذار حوالی غروب، ولی او با خوشرویی می‌گفت: هرکاری باید طبق دستور و سر موقع انجام گیرد، در غیر این صورت بی‌انضباطی و بی‌برنامگی حاکم می‌شود.

«سرهنگ پاسدار (جانباز) اکبر زاد صیادان»

*** **

"آخرین تلاوت قرآن"

با محمود از سال ۶۰ راهی جبهه شدیم. یکی از روزهای تابستان سال ۶۳ برای رفع امورات توپخانه لشکر ۲۵ کربلا که مسئولیت آن را برعهده داشتم، به طرف پاسگاه زید

عراق که در عملیات رمضان آزاد شده بود رفتیم. در حال عبور از کنار خاکریزی، صدای زیبای تلاوت قرآن به گوشم رسید. لحظه‌ای مکث کردم.

آن صدا از سوز و معنویت خاصی برخوردار بود. به طوری که هر رزمنده ای را وادار می کرد که توقف کند. پس از دقایقی صدای سلامی شنیدم. سرم را بلند کردم و جمال زیبای آقا محمود را که نور بالا می زد دیدم. به من گفت: آقا اسماعیل کلاهد کوه؟ می دانی که این کارت اشکال شرعی دارد، رزمنده‌ها نباید بی احتیاطی بکنند.

من که محو تماشای او و سخنان زیبایش بودم، یادم رفته بود که برای سرکشی توپخانه آمده‌ام. پس از دقایقی کلاهم را سرم گذاشتم و حرکت کردم. اما دلشوره‌ای به جانم افتاد. دوباره برگشتم برای محمود دستی تکان دادم. او هم از بالای خاکریز با لبخند همیشگی جوابم را داد من لحظه به لحظه دورتر می شدم و او همچنان نگاهم می کرد.

در آخرین پیچ خاکریز زمانیکه برگشتم دیگر او را ندیدم. انگار بال درآورده و به آسمان پرواز کرده بود. توی دلم گفتم: خدایا من به دفعات محمود را دیده ام و با هم خطرات زیادی را پشت سر گذاشته ایم. پس علت این دلشوره چیست؟ آن نگاههای محمود از چه چیز حکایت می کند به توپخانه رسیدم و کارها را انجام دادم ولی فکر محمود یک لحظه از ذهنم خارج نمی شد.

راه بازگشت را در پیش گرفتم، اما ناگهان انفجارهای زیادی منطقه را در برگرفت و غرش‌های بی‌امان توپ و خمپاره به گوش می رسید. به سرعت خود افزودم. پاسگاه زید در زیر دود و غبار حاصل از انفجارات فرو رفته و این به نگرانی من می افزود. زمانی که به آن نقطه از خاکریز رسیدم، جز مقداری خون و اثر اصابت خمپاره چیزی ندیدم. در حالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود با قیافه ماتم زده بچه‌ها مواجه شدم و فهمیدم که پاسگاه زید دیگر شاهد تلاوت قرآن محمود نخواهد بود.

« سرهنگ (پاسدار) اسماعیل تقی لو »

"فرمانده ناشناس"

در پاییز سال ۶۲ در منطقه کامیاران مستقر بودیم و خود را برای عملیات والفجر ۴ آماده می‌کردیم. برنامه هر روز ما عبارت بود از: دوی صحرا نوردی و کوهنوردی و... با فرا رسیدن شب، از فرط خستگی در گوشه‌ای می‌افتادیم و به خواب عمیقی فرو می‌رفتیم. جنب و جوش، کل گردان را فرا گرفته بود. من در گردان امام محمد باقر(ع) خدمت می‌کردم. پاییز فرا رسیده بود و هوا کم کم سرد می‌شد. در منطقه غرب هوا زودتر از مناطق دیگر سرد می‌شود. و زمستان هم با چند متر برف، استخوان را می‌ترکاند. تعدادی از بچه‌ها با اشتیاق خود را آماده می‌کردند و بعضی‌ها هم از فشار کار ناله می‌کردند. روزی برایم مشکلی پیش آمد، گفتند: این کار فقط توسط فرمانده گردان حل می‌شود. پس از پرس و جو در محوطه گردان، به شهید فلاحی برخوردیم. از او نشانی فرمانده گردان را گرفتیم. وی خودش را معرفی نکرد و بالعکس از من خواست تا مشکل خود را بگویم. من گفتم: این مشکل فقط به دست فرمانده گردان یا معاونش حل می‌شود. خلاصه با اصرار فراوان با او مشکلم را در میان گذاشتم و رفتم دنبال کارم. پس از دو روز به من اطلاع دادند که مشکل تو توسط فرمانده گردان حل شد. خیلی خوشحال شدم. برای تشکر نزد شهید فلاحی رفتم و از او خواستم تا از فرمانده گردان نیز تشکر کند. او فقط در جوابم خندید و گفت: کار کردن برای بسیجیان مخلص، وظیفه فرمانده است. این بسیجیان هستند که جنگ را اداره می‌کنند و با هر فرمان حضرت امام، جبهه‌ها را پر می‌کنند و... بعدها فهمیدم آن فرماندهی که مشکلم را حل کرد کسی نبود جز شهید فلاحی.

«حجت الاسلام هادی حبیبی»

*** **

"صرفه جویی در مصرف آب"

تابستان سال ۶۳ برای دیدن تعدادی از دوستان از جمله محمود ملک محمدی، جهانی^۱ و... به پادگان شهید بیگلر لشکر ۲۵ کربلا در اطراف اهواز رفتیم. و در آنجا با جوانی خوش برخورد آشنا شدم که پس از معرفی متوجه شدم که همشهری است. آن چیزی که توجه مرا به آن جوان جلب کرد، نحوه وضو گرفتن او بود. او هر بار با قطع و وصل کردن شیر تانکر با حداقل آب، وضو می گرفت و از مصرف اضافی آب به شدت پرهیز می کرد. این نحوه وضو گرفتن او کم کم به دیگران سرایت کرد و کسانی که شیر تانک را یکسره باز می گذاشتند و آب فراوانی را هدر می دادند، آن عمل را ترک کردند و حتی به دیگران هم سفارش می کردند که قدر آب را بدانند و از اسراف آن پرهیزند.

« سرهنگ پاسدار (جانباز) محمد علی علیزاده »

*** **

"ارادت به خانواده شهدا"

یکی دیگر از خصلت های شهید فلاحتی، عشق و ارادت او نسبت به خانواده معظم شهدا بود. در هر فرصتی به آنان سرکشی می کرد، زیرا معتقد بود که آنان چشم و چراغ انقلاب هستند و در حد توان به مشکلات آنان رسیدگی می کرد. پس از پایان عملیات والفجر^۲ که یکی از همزمانش به نام شاهرخ بسته دیمی (از آرپی جی زندهای قهاری

۱- گردان مالک اشتر لشکر قدس گیلان در عملیات کربلای ۵ در اطراف جزیره بوآرین وارد عمل شد. دوشکای دشمن که خدمه آن مجهز به دوربین دید در شب بود راه رزمندگان را سد کرد. تمامی تلاش ها برای خاموش کردن دوشکا که بی وقفه آتش می ریخت بی نتیجه می ماند و این گردان می رفت که به طور کامل زمینگیر شود. شهید بزرگوار فوراً با فریاد (با زهراس) از جای برخاسته و به طرف دوشکا رفت. بلافاصله هدف آتش بی امان قرار گرفت ولی در آخرین لحظات با آتش موشک آرپی جی سنگر دوشکا را منهدم و آتش دوشکا را خاموش کرد و با نارخون پاک خود راه نفوذ حماسه آفرینان را به جزیره بوآرین گشود.

۲- این عملیات در مورخه ۶۲/۱۲/۲ با رمز مقدس (بازهراس) در منطقه عملیاتی جزابه و جیلات در جنوب دهلران با هدف انهدام دشمن و بخصوص گمراه کردن دشمن از عملیات ویژه خیر انجام گرفت.

که تعداد زیادی از تانک‌ها را منهدم کرد) به شهادت رسید، به محض بازگشت از منطقه همراه برادران رزمنده و بسیجی پایگاه شهید صدوقی میان پشته^۱ (حماسه آفرینان عملیات خیبر) به صورت دسته‌های سینه‌زنی راهی منزل آن شهید شد.

مداح اهل بیت هم با خواندن نوحه (کو شهیدان ما) (حاج صادق آهنگران) معنویت را به اوج رساند.

"از خونشان گلزار دین آبیاری شده

اسلام از این خونهای پاک پایداری شده"

"گویند یکی از کشته‌ها به بدن سرنداشت

آن دیگری بی‌دست و پا به زمین سر گذاشت"

در پایان سینه‌زنی که با ابراز احساسات خانواده شهید بسته دیمی همراه بود، بسیجیان از شهید فلاحتی خواستند قدری صحبت کند. شهید هم از اهمیت جبهه و جنگ و تداوم راه شهیدان سخن گفت، به طوری که همه را شیفته کلام گهربار خود

۲- عملیات خیبر در اسفند سال ۶۲ در هورالهوریزه (جزایر مجنون) انجام و در مرحله اول جزایر مجنون آزاد شد و رزمندگان اسلام راه اهداف عمقی را در پیش گرفتند. دشمن بعضی این بار با بکارگیری سلاحهای شیمیایی ابتدا راه نفوذ رزمندگان را مسدود و به دنبال آن اقدام به بازپس گیری جزایر مجنون کرد و... در این میان سپاه پاسداران بندرانزلی با بلندگوی دستی از مردم میان پشته و جزیره شهید بهشتی (مردم این دو محل با هم بسیار صمیمی هستند و رودخانه ای بین آنان حایل است) می‌خواست تا به کمک رزمندگان اسلام در جزایر مجنون بشنابند بلافاصله صیادان غیرتمند و شجاع به ندای سپاه لیک گفته و در اسرع وقت همراه با قایق‌های موتوری خود که تنها سرمایه زندگیشان می‌باشد راهی منطقه عملیاتی خیبر شدند. (آنان به خاطر مبارزه دائمی با امواج سهمگین دریا از شجاعت ذاتی برخوردارند و در رانندگی قایق، های موتوری در راههای سخت و نامناسب و به خصوص در شب و با هوای مه آلود مهارت خاصی دارند و اهداف و مقصد خود را به خوبی می‌یابند.) با ورود به منطقه عملیاتی خیبر که برای آنان حکم تالاب انزلی را داشت. (هورالهوریزه شباهت زیادی به تالاب انزلی دارد) با ارائه طرحهای ابتکاری در عبور از نزارها و داشتن قدرت مانور فراوان که متناسب با توان بدنی آنان بود. فرماندهان اسلام را از نعمت وجود خود بهره مند ساخته و زیباترین جنگ مردمی را به نمایش گذاشتند... سرانجام جزایر مجنون با دفاعی حسین‌وار حفظ شد و تلاش دشمن برای بازپس گیری آن، به شکست کامل انجامید.

کرد. در پایان از خانواده شهید خواست که در حق او دعا کنند تا او بتواند راه دوستان شهیدش را ادامه دهد و به آنان متصل شود.

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمود رضائی »

*** **

"فرماندهی در والفجر ۶"

پس از عملیات والفجر ۴، مدتی در کامیاران ماندیم و سپس به شهر ایران غرب منتقل شدیم. پس از چند روز به اطراف دهلران رفتیم. شوق و ذوق بچه ها زیاد بود. نیروهای طرح لیبک یا خمینی پس از مانور در شهرها وارد منطقه عملیاتی شده بودند. هرچند تجربه چندانی نداشتند اما روحیه همه آنها بالا بود. منطقه جدید با آنکه در خاک خودی بود، امنیت کافی نداشت و نیروهای بعضی با کمک بعضی از اشرار و ستون پنجم در منطقه تردد می کردند و حتی کمین می زدند. میدانهای مین منظم و نامنظم هم مزید بر علت شده و منطقه ناامن بود، در آنجا جاده ای وجود نداشت و ما از مسیر رودخانه‌های فصلی که فاقد آب بود عبور می کردیم. در نزدیکی ما فقط تعداد کمی از نیروهای ارتش به چشم می خوردند که آنها هم مثل ما مرتب توسط دشمن اذیت می شدند. پس از شناسایی مقدماتی پی بردیم که عملیاتی در پیش است. فصل امتحانات بود و ما برای امتحان دانش آموزی به گیلان آمدیم و سریعاً برگشتیم. تا اینکه فرمان آماده باش صادر شد به ما گفته شد که اتوبان بصره و العماره باید مسدود گردد تا تردد دشمن در منطقه دچار اختلال شود. یک روز مانده به عملیات بقیه برادران هم برگشتند، تا اینکه چشم ما به جمال نورانی محمود فلاحی روشن شد.

برای عملیات یک کلاش به او دادیم ولی هر قدر گشتیم لباسی مناسب او نیافتیم. به ناچار همان لباس شخصی را پوشید. هنگام غروب، وقتی هوا داشت تاریک می شد به

طرف دشمن حرکت کردیم. بچه های تخریب جلوتر از ما حرکت کرده بودند تا معبرها را باز کنند. قرار بود ساعت ۸ شب با بعضی ها درگیر شویم، اما مناطق، آلوده و پر از میدان مین بود. بنابراین کارها به کندی انجام می شد و این مسأله، مشکلات را دوچندان می کرد. قرار بود از اصل غافلگیری استفاده کنیم، اما تعدادی از برادران روی مین های نامنظم ناشناخته رفتند و دشمن را هوشیار کردند. قبل از رسیدن به نقطه رهایی عملاً جنگ شروع شده بود. حدود ساعت ۱۰ شب درگیری جدی تر شد و ما به ناچار پیشروی کردیم. در اولین حرکت شهید خوش روش (فرمانده گردان) مجروح شد و به دنبال آن علی اصغر قلی تبار هم هدف قرار گرفت و نقش زمین شد. با وضعیتی که پیش آمده بود، همه نگران بودند. در جناحین ما پی در پی صدای انفجارهای مین و ناله های برادران که روی مین می رفتند، به گوش می رسید. تلفات هر لحظه بیشتر می شد و بسیاری از فرماندهان مجروح شده بودند. خود من هم از ترکش بی نصیب نماندم. با فریاد به محمود گفتم: هرچه سریعتر مسیر را عوض کن و گرنه کلیه بچه ها قتل عام می شوند. و بعد برادران را به محمود سپردم. با آنکه محمود بسیار کم حرف بود و در عین حال خجالتی و با حجب و حیا، اما وقتی فرماندهی گروهان را به عهده گرفت، مانند شیری خشمگین به غرش درآمد. در میان شلیکهای بی‌امان توپ و خمپاره و تیربار فریادهای رعد آسای محمود را شنیدم که رزمندگان را به مقاومت و ادامه راه، فرا می خواند. با حرکت محمود به سمت خاکریز دشمن، بقیه برادران هم از وی تبعیت کردند و نیروهایی که قصد عقب نشینی داشتند، مثل مواد مذاب بسوی دشمن به حرکت درآمدند. آنها لحظه به لحظه به دشمن نزدیک می شدند و آتش تیربارهای آنان را خاموش می کردند و لبخند رضایت را بر لب بسیاری از فرماندهان مجروح نشانند و مشخص شد که محمود توانسته مناطق غیر آلوده را

شناسایی کند و برادران را روی سر دشمن که تا دقایقی قبل بی‌امان آتش می‌ریخت، آزاد کند. وقتی هوا روشن شد و توانستیم خاکریز دشمن را به چشم ببینیم، پرچم غرور آفرین الله اکبر رزمندگان اسلام را دیدم که بر خاکریز فتح شده دشمن خودنمایی می‌کرد و نشان دهنده شایستگی رزمندگان بود. همه از شوق، اشک می‌ریختند. با تسلط قوای اسلام اتوبان العماره و بصره دچار اختلال شد و بسیاری از ادوات و کامیون‌های دشمن که قصد عبور داشتند، در کمین قوای اسلام قرار گرفتند و به آتش کشیده شدند. پس از آن نبرد سخت توانستیم چند روز منطقه را حفظ کنیم، تا اینکه عملیات خیر آغاز شد و دشمن فهمید که فریب بزرگی خورده است. به دنبال آن دستور بازگشت رزمندگان صادر شد اما آن چیزی که واقعاً به چشم می‌آمد قدرت فرماندهی محمود در میدانی بود که اکثر فرماندهان مجروح و شهید شده بودند. او نشان داد که واقعاً مرد عمل است زیرا به محض آنکه گروهان را تحویل گرفت، به بهترین نحو آنان را هدایت کرد و با تسخیر اهداف، بقیه نیروها هم روحیه گرفتند و دنبال محمود رفتند و برای همه مشخص شد که لباس فرماندهی برازنده تن محمود است.

« حاج محمد جلائی »

*** **

"مقابله با آب گرفتگی"

در سال ۶۳ محمود به پاسگاه زید منتقل شد، از عملیات رمضان که منجر به آزادسازی پاسگاه زید عراق شد، نیروهای بمبی هر روز برای باز پس‌گیری این پاسگاه حمله می‌کردند و نیروهای اسلام هم تهاجم آنان را درهم می‌شکستند. بنابراین این پاسگاه و محورهای اطراف آن بسیار فعال بود و هر روز ناظر حوادث جدید. دشمن با احساس خطر از این منطقه، شرق بصره را به دریاچه تبدیل کرد و با هدایت آب به

سمت پاسگاه زید، این مناطق دچار آب گرفتگی شد. با این وضعیت بسیاری از مین ها از جا کنده شدند و همراه آب وارد سنگر رزمندگان اسلام شد.

شهید فلاحی به همراه دیگر فرماندهان فوراً جلسه اضطراری تشکیل دادند و به جای عقب نشینی از منطقه در پی مقابله با دشمن بر آمدند و برای اینکه دشمن به اهداف خود نرسد و این پاسگاه همچنان فعال باقی بماند، تصمیم گرفته شد با ۲۰ متر عقب نشینی، خاکریز جدیدی را احداث کنند و رزمندگان در همین منطقه استقرار یابند. با آنکه انجام این کار به ظاهر ممکن نبود اما بر اثر تلاش محمود و دیگر برادران سنگرهای جدید زده شد و آب اضافی از طریق کانالی به نقاط دیگر هدایت گردید و دشمن بازهم ناکام ماند. با ایجاد تاسیسات جدید بار دیگر پاسگاه زید موقعیت قبلی خود را کسب کرد و از همین مناطق بار دیگر دشمن یعنی هدف نیروهای گشتی رزمی و کمین قوای اسلام فرار گرفت و مقدمات عملیات های گسترده فراهم شد. در همین منطقه بود که محمود به پیمان خود وفا کرد و بسیاری از رزمندگان از جمله: محمد ابراهیم ادبی که بی سیم چی محمود در والفجر ۴ بود، آنقدر در سوگ او نشستند تا آنکه به شهادت رسیدند و به محمود ملحق شدند.

« حاج محمد جلایی »

*** **

"در محاصره دشمن"

آشنایی من و محمود از زمانی شروع شد که مسئولیت پاکسازی جنگل های گیلان و مازندران به عهده گردان قمر بنی هاشم گذاشته شد. هر دو از نیروهای زیده بودیم. این گردان همزمان با عملیات والفجر ۴، وارد منطقه عملیاتی شد. فرماندهان جنگ جهت تقویت این گردان تعداد دیگری از نیروهای با تجربه را به این یگان افزودند تا در

جنگ بهتر بتوانند از وجود این برادران شهادت طلب که لیاقت خود را در سرکوبی اشرار و منافقین نشان داده بودند، استفاده کنند. گل سر سبد این نیروهایی که به این واحد افزوده می‌شد، شهید مهدی خوش سیرت^۱ بود که فرماندهی یکی از گروهانهای این گردان را به عهده داشت در نهایت فرماندهی این گردان که در نبرد کوهستان دوره های خاصی را دیده بودند، به عهده برادر بابایی (اهل علمده مازندران) گذاشته شد و معاون ایشان هم برادر جانباز میرشکار بود. قبل از عملیات، نزدیک شهر کامیاران در یک مرغداری مستقر شدیم. با آغاز عملیات والفجر ۴، از آنجایی که دشمن هوشیار بود، برای حفظ این ارتفاع گروهی را به صورت کمین در این منطقه مستقر کرده بودند. پشت ارتفاع خلوزه ۲، ارتفاعات کوچکی به نام کلو وجود داشت که محل استقرار توپخانه و کاتیوشای بعثیان بود. اگر این منطقه آزاد نمی شد، اهداف تامین شده در مرحله اول مورد تهدید قرار می‌گرفت. در مرحله دوم عملیات، گردان مالک اشتر لشکر ۲۵ کربلا برای آزادسازی این ارتفاعات وارد عمل شد. غافل از اینکه دشمن هم قدری جلوتر آمده و آماده مقابله است. وقتی نزدیک ارتفاع خلوزه ۲ رسیدند، ناگهان از هر طرف آتش بی امان دشمن بر سر رزمندگان بارید و گردان ۳۰۰ نفری در محاصره افتاد. در یک طرف گردان، دره ای عمیق وجود داشت که می‌توانست تمامی برادران را ببلعد. جنگ و گریز آنقدر ادامه پیدا کرد تا اینکه رزمندگان اسلام با داشتن تجربه از نبردهای کوهستانی توانستند با دادن ۱۵ شهید (در مقایسه با آتش دشمن، گروه ۳۰۰ نفری رزمندگان اسلام بسیار کم بود). از محاصره خارج شوند و پس از دفع آتش دشمن با اقدامات بعدی اهداف مورد نظر را تصرف نمایند. نکته

۱- یکی از فرماندهان برجسته لشکر قدس گیلان

جالب توجه در این عملیات این بود که بسیاری از نارنجکهای پرتاب شده قبل از انفجار مثل یک سنگ بر سر و بدن دشمن اصابت می‌کرد و بعد منفجر می‌شد. پس از مشاهده سنگ تیربار دشمن که بی‌امان آتش می‌ریخت، خدمه آن تا کمر در پوکه تیربار فرورفته بود که نشان دهنده حجم بی‌امان آتش می‌داد و دادن ۱۵ شهید با این همه گلوله کاری شبیه معجزه بود.

« حاج محمد جلائی »

*** **

"شب خدا حافظی"

آخرین دیدار ما در خانه او، واقع در خیابانی پهن به نام "پمپ باد" بود. تا صبح با هم صحبت کردیم و او برای من تعریف کرد که: من در پاسگاه^۱ زید هستم، یک دماغه مهم از جبهه که اگر سقوط کند منطقه بزرگی از شهرهای مرزی در تیررس توپ و خمپاره دشمن قرار می‌گیرد. آنجا با جانشان برای حفظ آن دماغه در حال جنگیدن هستند و آدمی، به مرگ خیلی نزدیک است.

آخرین دیدار من با او آن شب بود، زیرا او رفت و دیگر نیامد. البته آمد، با عطری از یاسهای زیبای بهشت و اسوه‌ای شد بزرگ، آنقدر بزرگ که در ورودی های شهر از هر سو وقتی مسافری خسته از راه می‌رسد، به او سلام می‌کند. به او که سرداری از قافله زیبارویان است و اولین "منظرگاه" هر مسافری است که می‌خواهد بدانند انزلی کجاست؟

۱- پاسگاه زید عراق در عملیات رمضان آزاد شد این عملیات در مورخه ۶۱/۴/۲۳ (۲۱ رمضان) در شرق بصره و با رمز مقدس یا صاحب الزمان (عج) آغاز شد و رزمندگان اسلام برای نخستین بار جهت احقاق حق وارد خاک عراق شدند، این عملیات ۱۵ روز طول کشید.

انزلی جایی است که "محمود" دارد و "محمودهایی" که اگر هستند می باید شهر
بوی عطر بهشت بدهد.

« اردشیر پور نعمت ا »

*** **

۱- این مدرس بعداً بصورت داوطلبانه به جبهه مهران اعزام شد.

زندگی نامه امیر سرتیپ شهید فرهاد احمدیان

"الهی از کشته شدن تو خون نیاید و از سوختن تو دود، کُشته تو
از کشته شدن شاد و سوخته تو از سوختن خشنود"

شهید فرهاد احمدیان در فروردین سال ۱۳۲۷ از دامن پاک مادری مسلمان، پای به
عرصه وجود نهاد. تا بزرگ شود و سرداری از سرداران اسلام گردد و به خاطر یاری
دین خدا جانش را فدای قرآن کند.



دوران کودکی و تحصیلات خود را در انزلی گذراند. در امر تحصیل بسیار کوشا،
جذبی و حُسن خلق او همیشه زبانزد دوستان، همکلاسیها و مدیران و معلمان مدارس
بود. در دوران مدرسه از هیچ کمکی به همکلاسیهای دریغ نمی‌کرد. روحی بلند و
ایثارگر داشت. از دوران نوجوانی به امام حسین(ع) عشق می‌ورزید و هر سال، ایام
عاشورا با شور و حالی وصف ناپذیر در مراسم عزاداری امام حسین(ع) شرکت
می‌کرد و راه و رسم شهادت، ایثار و از خود گذشتگی را از سرور شهیدان عالم، می-
آموخت. تا روزی درسهایی را که آموخته، در کربلای ایران پس دهد و به دیگران راه

و رسم چگونه زیستن و چگونه مردن را بیاموزد. از دوران جوانی نمازش ترک نمی‌شد. علاقه زیادی به اهل بیت(ع) داشت. همیشه برای زیارت به زیارتگاهها و امام زادگان می‌رفت. در دوران تحصیل ضمن خواندن کتابهای درسی، مطالعات غیردرسی را نیز فراموش نمی‌کرد. همچنین به ورزش فوتبال علاقمند بود.

پس از پایان دوره تحصیلات متوسطه، به علت علاقه وافر به نظامی بودن، وارد دانشکده افسری نیروی زمینی گردید، تا بتواند به میهن و دینش خدمت کند.

با گذراندن دوره‌های سخت نظامی وارد کلاس‌سبزه‌ها شد، زیرا از توان و قدرت و استعداد بالایی برخوردار بود. وقتی زمزمه های انقلاب به گوش رسید، با اولین فریادهای مردمی، به آنها پیوست و به ندای رهبر انقلاب (ره) لبیک گفت و به خاطر فعالیتهای سیاسی اش، رژیم ضد بشری طاغوت، مغازه پدرش را تعطیل و تهدید کرد که اگر فعالیتهای او ادامه داشته باشد، برایش گران تمام خواهد شد، اما فرهاد عزمش را جزم کرده بود تا با پیروی از رهبر و مقتدای خود امام راحل(س) ریشه ظلم و ستم را از کشور امام زمان(عج) برکند. پس از پیروزی انقلاب خونبار اسلامی، هنگامی که دشمن زیون و استکبار جهانی با تحریک عوامل داخلی در کردستان، قصد ضربه زدن به انقلاب را داشت، با گروهی از یاران و هم‌زمان خود به سوی کردستان شتافت و مدت هفت سال با ضد انقلابیون به مبارزه پرداخت و خدمات شایانی در این مدت انجام داد تا کشور اسلامی به دست ضد انقلابیون نیفتد. شهید به خاطر اخلاق پسندیده‌اش در میان اقوام و حتی در میان هم‌زمان خود، از محبوبیت خاصی برخوردار بود. وقتی استکبار جهانی با وجود منحوس ضد انقلابیون، نتوانست ضربه ای به میهن اسلامی بزند، از طریق تهاجم خارجی و تحمیل جنگ به سرکردگی یکی از نوکرانش به نام صدام وارد عمل شد. شهید که تا آن زمان در مبارزه با ضد انقلابیون

تجارب فراوانی اندوخته بود و جنگهای چریکی را به خوبی انجام می‌داد، برای مبارزه با مزدوران بعثی راهی جبهه‌های جنگ گردید و با جمعی از هم‌زمان خود پیمان بست که تا زنده اند و تا زمانی که جنگ ادامه دارد و خون در بدن دارند از اسلام و میهن اسلامی دفاع کنند. بر اساس پیمانی که با هم‌رمز شهیدش، عبدحق، بسته بود وقتی که فرزندش به دنیا آمد، نامش را پیمان گذاشت و بر سر این عهد و پیمانش ماند تا خون پاکش در سرزمین گلرنگ ایران بر زمین ریخت و نهال تازه و نوپای اسلام را آبیاری نمود. شهید در راه مبارزه با مزدوران بعثی یک بار از ناحیه دست مجروح گردید. وقتی بهبود نسبی پیدا کرد، مجدداً به جبهه رفت. به فرزند کوچکش خیلی علاقه‌مند بود و او را بسیار دوست می‌داشت، اما این علاقه و محبت باعث نشد که پیمانی که بسته بود، دست بردارد. لذا در غروبی خونین در جبهه سیدکان^۱ عراق در تاریخ ۶۴/۶/۴ به آرزوی دیرینه اش که همان شهادت بود، رسید. بدین سان به عهدش وفا کرد و دشواری راه را برای جاماندگان از غافلۀ خونین شهادت گذاشت. باشد که خداوند پاداش زحمات او را بدهد و او را با شهیدان کربلای امام حسین(ع) محشور بدارد.

*** **

۱- در ۴۰ کیلومتری عمق خاک عراق قرار دارد. پادگان آن محل تغذیه و تدارکات بعثیان و افراد کوموله و دموکرات بود.

– خاطراتی از شهید

"دفاع از ناموس مردم"

در نظام سابق، من و شهید احمدیان در حال عبور از خیابان سپه سابق (ابوذر غفاری) بودیم و به وسط خیابان که رسیدیم، دیدیم دو نفر دو دختر مسلمان را اذیت می‌کنند. فرهاد اشاره‌ای به من کرد و گفت: برویم آن طرف. وقتی دید آن دو نفر گستاخ‌تر شده‌اند چهره‌اش برافروخته شد و وسط آنها قرار گرفت. آن دو نفر قصد دست درازی کردند، اما ناگهان با چهره مردانه احمدیان که پهلوانی از آن می‌بارید، مواجه شدند. تا به خود بیایند با ضربات سنگین فرهاد نقش زمین شدند در حالی که لنگه کفش‌های خود را جا گذاشته بودند فرار را بر قرار ترجیح دادند.

«احمد ایران پرستی»

*** **

"کمک به خانواده های مستضعف"

شهید احمدیان هر وقت که از جبهه باز می‌گشت مقداری پول به من می‌داد و تکلیف می‌کرد که این مبلغ را به خانواده های فقیر برسانم. و سفارش می‌کرد که این کمک باید طوری به دست آنان برسد که غرورشان جریحه دار نشود و آبروی آنان حفظ گردد.

«احمد ایران پرستی»

*** **

"در خط انقلاب اسلامی"

در سال ۵۷ که انقلاب اسلامی به اوج خود رسیده بود. شهید احمدیان به همراه دوستان ارتشی که در خط مردم و رهبر بودند، به بهانه‌های مختلف از رو در رو شدن

با مردم پرهیز می کرد و در هر فرصتی که به دست می آورد با عوض کردن لباس ارتش، در جمع مردم حاضر می شد و همراه آنان در تظاهرات شرکت می کرد.
«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"حامی بسیجیان"

پسرم تعریف می کرد: با شروع جنگ تحمیلی، بنی صدر هیچ ارزشی برای بسیجیان قایل نبود. حتی می گفت: بسیجیان کار خراب کن هستند. بدین منظور به ارتشیان سفارش می کرد که سلاحهای دریافتی را در اختیار بسیجیان قرار ندهند. در همان زمان فرزندم به طور مخفیانه مثل شهید اقارب پرست^۱، بسیجیان را زیر بال و پر می گرفت و به خاطر دفاع از آنان با طرفداران بنی صدر به مشاجره می پرداخت و مخفیانه آرپی جی هفت و دیگر جنگ افزار را در اختیار آنان قرار می داد و در عملیاتها آنان را به کار می گرفت و از شجاعت های ذاتی بسیجیان استفاده می کرد.

«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"دست رد بر سینه منافقین"

منافقین دائماً تلاش می کردند او را جذب کنند. در یکی از روزها وقتی فرزندم در جبهه جنوب از خط مقدم به عقب می آمد. منافقی راه را بر او بست و از وی خواست

۱- سرلشکر شهید اقارب پرست از سرداران بزرگ دفاع مقدس و مخالف سیاستهای بنی صدر بود و بر خلاف فرمان او در هر فرصتی از بسیجیان حمایت و آنان را مسلح می کرد.

که به ارتش به اصطلاح خلقی بپیوندد. و بعد بسته ای را به عنوان پیش پرداخت از جیب در آورد و به او وعده هایی داد.

"خون شیر حق آمد بجوش	گفت ای روبه لختی خموش
بهر صید شیر دام انداختی	بی خبر فرهاد را شناختی
ایران دریای خون من ماهی ام	هرچه پیش آید نارالهی ام
آن طرف شیطان صدایم می کند	این طرف امام دعایم می کند
آن طرف ننگ ابد ماند مرا	این طرف زهرا پسر خواند مرا
شیر حق زنجیری دامش نشد	هم طلاقش داد و هم رامش نشد"

با پاسخ دندان شکن شیر بیشه های شمال هیچ راهی برای آن فاسد نماند، جز اینکه همچون رویاهی لرزان از مقابل شیر خشمگین بگریزد.

«غلامحسین احمدیان(پدر شهید)»

*** **

"در صدا و سیما"

شهید سخنان خوبی بود و مسایل کشوری، به خصوص جبهه و جنگ را خوب تجزیه و تحلیل می کرد. به طوری که گاهی تحسین فرماندهان جنگ را بر می انگیخت. بدین منظور صدا و سیما به دفعات سخنرانیهای جالب و مهیج او را در مورد جنگ تحمیلی پخش می کرد.

«غلامحسین احمدیان(پدر شهید)»

*** **

"شجاعت"

پس از شهادتش، همزمانش به انزلی آمدند و در تشییع جنازه با شکوه او شرکت کردند. هرکدام از خاطرات گوناگون خود با شهید می‌گفتند.

یکی از مهربانی‌هایش می‌گفت و دیگری از هوشمندی نظامی‌اش و یکی هم علاقه-اش به سربازان و...

ولی همه آنان در بیان یک ویژگی اتفاق نظر داشتند و آن شجاعت وی بود که انسان را متحیر می‌کرد.

«ایران دارچینی (مادر شهید)»

*** **

"رازدار"

من با او بسیار صمیمی بودم و از بچگی هم با هم بزرگ شده بودیم و مثل دو تا برادر بودیم، اما با این حال او در بیان مسائل نظامی اصول امنیتی را رعایت می‌کرد. به ویژه به من سفارش می‌کرد به بسیجیان بگویم که در نامه‌ها و تلفن‌ها رعایت وضع جنگ را بکنند. هرچیزی را ننویسند و هرچیزی را نگویند.

او یکی از دلایل عدم موفقیت بعضی از عملیاتها را، ساده‌انگاری بعضی از رزمندگان می‌شمرد که گاهی غفلت می‌کردند و قریب‌الوقوع بودن عملیات را بروز می‌دادند.

«احمد ایران پرستی^۱»

^۱ - یکی از دوستان شهید احمدیان بودند.

"کمک به جبهه"

فرهاد همیشه به ما سفارش می‌کرد که به جبهه کمک کنیم و به این دولت در حال جنگ یاری برسانیم. از من می‌خواست که از همسایه‌ها هم کمک بگیرم و آنها را از مسائل جنگ آگاه کنم، زیرا معتقد بود اگر مردم در جریان قرار بگیرند خودشان آستین بالا می‌زنند و علاوه بر اعزام نیرو، کمک مالی هم می‌کنند.

«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"افتخار"

پسرم خود ساخته بود و در هیچ کاری اظهار ضعف و نومییدی نمی‌کرد، زیرا توکلش به خداوند بزرگ بود. همیشه در کیفش مهر و تسبیح بود. من واقعاً به داشتن چنین فرزندی که خون پاکش را نثار دین و وطن و رهبر نمود، افتخار می‌کنم. او به قولی که داده بود عمل کرد و تا آخرین نفس در جبهه ماند و مایه سرافرازی خانواده خود شد.

«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"همرزم با شهید چمران"

شهید خیلی کم‌حرف بود. و در بیان مسایل نظامی دقت می‌کرد. فقط در یک مورد این اصل را رعایت نمی‌کرد و آن زمانی بود که در کنار شهید چمران در نبرد کردستان علیه کوموله و دموکرات مبارزه می‌کرد. از اینکه در کنار چمران می‌جنگید افتخار می‌-

کرد و به آن می‌بالید و می‌گفت: اگر نبود مبارزات شهید چمران و... شاید کردستان از ایران جدا می‌شد.

«همرزمان شهید»

*** **

"همه فن حریف"

شهید احمدیان کلیه دوره‌های تخصصی نظامی را دیده بود و در همه آن دوره‌ها، از شاگردان ممتاز محسوب می‌شد. وی آموخته‌های خود را در عملیات‌ها بکار می‌گرفت و متجلی می‌ساخت.

او به خاطر دیدن دوره‌های سخت در هر شرایط جوی و جغرافیایی مثل کوه، آب، بیابان و جنگل قدرت جنگیدن داشت.

«همرزمان شهید»

*** **

"سفارش"

او واقماً به وطن خود عشق می‌ورزید و هرگز تحمل آن را نداشت که وطنش زیر چکمه اجنبی بماند. بدین منظور به ما سفارش می‌کرد که با همه وجود از مسئولین جنگ حمایت کنیم و آنان را تنها نگذاریم. مخصوصاً یادآوری می‌کرد و می‌گفت: هرگز امام را تنها نگذارید زیرا با وجود او هیچ اشغالگری در این کشور دوام نخواهد آورد.

«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"بوسه بر سینه پسر"

آخرین بار ۲۴ ساعت مرخصی گرفت و به انزلی آمد. آن روز من و مادرش به او گفتیم: پسر جان بیا قدری استراحت کن، چون خیلی خسته هستی. اما او گفت: پدرجان باور کن که من کار دارم و باید با دوستان دیگرهم خداحافظی کنم. ناخودآگاه به طرف او رفتم. یقه پیراهنش را باز کردم و سینه مبارکش را بوسیدم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

همه از این کارم تعجب کردند، زیرا هیچ وقت چنین کاری از من سر نمی زد. همسرش که به من زل زده بود با نگرانی گفت: بابا چرا این کار را کردی؟ احمد که همیشه می آید و می رود. گفتم: حقیقت را بخواهید، این یکی اصلاً در اختیارم نبود. باور کنید ناخودآگاه این کار را کردم. انگار این بوسه، بوسه خداحافظی بود.

او رفت و پس از چند روز خبر شهادتش را برای ما آوردند.

«غلامحسین احمدیان (پدر شهید)»

*** **

"نبرد تا آخرین نفس"

به خاطر غیبت های طولانی پسر من به او پیغام دادم که سری به منزل بزند و حالی از ما بپرسد. پس از چند روز به خانه آمد. به او گفتم: پسر من! من مادرت هستم. چند سال است که از تو دورم. در ضمن همسرت چه گناهی کرده که این قدر باید دوری تو را تحمل کند. پس از آنکه به حرفهایم گوش داد، گفت: مادر جان شما حق دارید، اما بدانید که دشمنان اسلام در کمین نشسته اند تا پرچم الله اکبر رسول الله (ص) که این بار توسط حضرت امام (ره) برافراشته شده، به زیر کشند. آنان منتظرند تا این نظام الهی را

که از خون مطهر شهیدان به ثمر رسیده، نابود کنند. اگر قدری کوتاه بیاییم آنها مثل زمان قاجار حداقل قسمتی از خاک وطن^۱ را جدا خواهند کرد و...
 من زمانی باز می‌گردم که دیگر خطری متوجه مملکت نباشد. هرکس هویزه و خرمشهر را ببیند، دیگر فکر بازگشت را از سرش بیرون می‌کند. شما نمی‌دانید این بعثیان نامرد چه برسر دختران و نوجوانان عرب زبان هویزه و سوسنگرد آورده اند. پس این قدر بی‌تابی نکنید. ما زمانی دست از جنگ خواهیم کشید که رهبر دستور دهد و تا آن زمان تا آخرین نفس خواهیم جنگید.

«ایران دارچینی (مادر شهید)»

*** **

"شب عجیب"

فرهاد آخرین روزی که قبل از شهادتش در انزلی بود، به محل کارم در بانک ملی آمد. از صبح تا ساعت ۲ بعد از ظهر در کنارم نشست. مادرش زنگ زد و از او خواست به منزل بیاید تا بچه‌ها سیر او را ببینند. خلاصه به زور او را روانه منزل کردم. دوباره بعد از ظهر منزل ما آمد.

انگار می‌خواست ما را سیر ببیند بعد از شام بچه کوچکم را روی پاهایش گذاشت. آنقدر برایش خواند تا بچه خوابش برد. زمانیکه عقربه ساعت ۱ بامداد را نشان می‌داد، کم کم بلند شد و قصد خداحافظی کرد. ولی آن چیزی که برایم عجیب بود، خداحافظی معنی دار او بود. زیرا پنج مرتبه مرا بغل کرد و بوسید و حلالیت طلبید.

۱- در ۱۷۰ سال اخیر بر اثر بی‌کفایتی پادشاهان نالایق و... یک میلیون کیلومتر مربع از اراضی ایران جدا شد.

ناگهان دلشوره عجیبی در من ایجاد شد. گفتم: خدایا امشب چه شده؟ چرا احمدیان بی‌قرار است؟ خداحافظی او مثل همیشه نبود. تا اینکه فهمیدم که آن نگرانی بی‌دلیل نبود زیرا هفته بعد پیکر مطهرش را به انزلی آوردند.

«احمد ایران‌پرستی»

*** **

"دوست داشتنی"

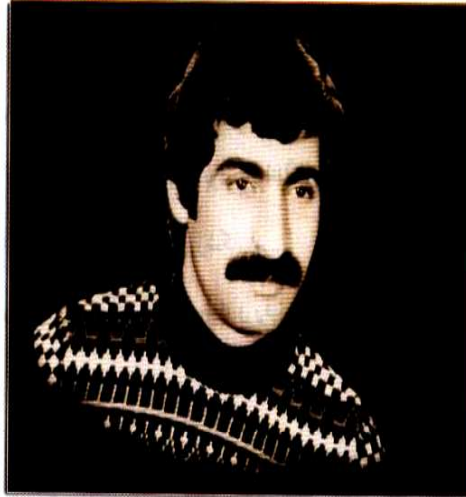
تشییع جنازه پسر من عجیب بود. زیرا از هر قشری شرکت داشتند. از بسیجی گرفته تا سپاهی. از ارتشی گرفته تا ورزشکار و ... هرگز فکر نمی‌کردم که او این قدر دوست و رفیق داشته باشد که این طور برایش سینه بزنند.

«ایران دارچینی (مادر شهید)»

*** **

زندگی نامه امیر سرتیپ شهید محمدجواد عبدحق

شهید محمدجواد عبدحق، در شهریور سال ۱۳۳۱، در غازیان بندرانزلی، متولد گردید. فرزند آخر خانواده بود. دوران کودکی را با توجه به شغل پدر که نجار بود، با مشقت سپری کرد.



باهوش و ذکاوت زیادی که داشت، دوره دبستان را با معدل بالا گذراند. پس از ورود به دوره تحصیلات متوسطه، برای تامین هزینه تحصیل و کمک به خانواده، تابستانها در کنار پدر نجاری می کرد. همچنین کلاه و زنبیل حصیری، هندوانه و خربزه می فروخت. علاقه زیادی به فعالیتهای مذهبی داشت و به خاطر فعالیت های مذهبی در هیأت جوانان مسجد امامزاده صالح غازیان، جزء جوانان نمونه و مورد احترام مردم محل بود. در سال ۱۳۵۰، در رشته ریاضی با معدل بسیار خوب دیپلم گرفت، اما به دلیل علاقه وافری که به لباس مقدس نظام داشت، در کنکور افسری شرکت و با رتبه بالایی که کسب کرد، وارد دانشکده افسری شد و پس از اتمام تحصیلات در دانشکده، در سال ۱۳۵۳ با درجه ستوان دومی، فارغ التحصیل شد و به خاطر علاقه ای که به

رشته کماندویی و تکاوری داشت، بنا به درخواست خودش و داوطلبانه به تیپ ۵۵ هوابرد شیراز منتقل شد و در آن واحد شروع به کار کرد.

از آنجایی که عاشق کارش بود، به سرعت مدارج ترقی را طی کرد و پس از دو سال به عنوان استاد چتربازی به تعلیم دانشجویان پرداخت و با شرکت در کلبه رزمایش ها و عملیات نظامی، توان رزمی خود را به نمایش گذاشت.

در یکی از رزمایش ها که در استان خراسان برگزار شده بود، پس از پرش از هواپیما به دلیل نقص فنی چترش باز نشد، اما به واسطه تقدیر الهی روی خرمن انبوهی از گندم سقوط کرد و خوشبختانه نجات یافت و در این سانحه فقط یک پایش شکست.

در سال ۱۳۵۵ از طرف نیروی زمینی ارتش، تعدادی از افسران هوا برد، جهت طی دوره و شرکت در رزمایش های پیمان ناتو به کشور آلمان اعزام شدند. شهید عبدحق، به خاطر درخشش در آن رزمایش ها، تحسین کارشناسان خارجی را برانگیخت و موفق به کسب مدال شد. در سال ۱۳۵۸ با خانمی (اهل غازیان بندرانزلی) که کارمند سازمان هواپیمایی کشور در فرودگاه شیراز بود، ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دو فرزند - یک دختر و یک پسر - می باشد.

پس از آغاز جنگ تحمیلی، شهید عبد حق، بعد از نبرد کردستان رهسپار منطقه عملیاتی جنوب شد و این بار با فرماندهی گردان ۱۲۶ تیپ ۵۵ هوا برد شیراز رو در روی بعثیان قرار گرفت و در عملیات های آزادسازی روستاهای اطراف سوسنگرد قدرت فرماندهی خود را به بهترین نحو به اثبات رساند. لذا از طرف مسئولین جنگ،

کشور مورد توجه قرار گرفت و عبور از یک محور در عملیات طریق القدس^۱ (آزاد سازی شهر بُستان) به وی سپرده شد.

سربازان وظیفه هم مثل همیشه به زور وارد گردان شدند تا بتوانند در رکاب شهید عبدحق که همیشه سربازان را مورد لطف خود قرار می داد، بجنگند. گردان او در این عملیات شجاعانه به قلب دشمن زد و نقشه های دفاعی آنان را در هم ریخت. و پس از نبردی سنگین قدم بر خاکریزهای نفوذ ناپذیر دشمن گذاشت و پرچم امام حسین (ع) (رمز مبارک عملیات) را در قلب دشمن به اهتزاز در آورد.

در این عملیات، به خاطر از جان گذشتگی ها و دلآوری هایی که از خود نشان داد از دست مبارک حضرت آیت الله خامنه ای رهبر معظم انقلاب که در آن زمان رئیس جمهور بودند مفتخر به اخذ سی ماه ارشدیت شد.

از خصوصیات خوبی که همیشه در وجود او بود، احساس مسئولیت شدید، نسبت به پرسنل تحت امر بود. بنا به گفته همزمان و سربازانی که در واحد تحت فرماندهی ایشان خدمت می کردند، در کلیه عملیات ها و حملات، علیه دشمن بعثی، با توجه به رسالت و مسئولیتی که به عهده واحدهای هوابرد بود، نقش بسیار فعال و موثری ایفا کرد. وقتی به اقتضای وضعیت حملات، مجبور به عقب نشینی می شدند. تا آخرین نفر از پرسنل تحت امر خود را از مهلکه بدر نمی برد، به هیچ عنوان محل را ترک نمی کرد. به همین دلیل مورد علاقه و احترام کلیه پرسنل و فرماندهان خود بود.

۱- عملیات طریق القدس در مورخه ۶۰/۹/۸ با رمز مقدس یا حسین (ع) در منطقه بستان و غرب سوسنگرد آغاز و در این عملیات شهر بُستان آزاد شد و بیش از ۳۵۰۰ نفر از دشمن کشته و زخمی شدند و ۵۴۶ نفر هم به اسارت در آمدند.

بعد از فتح بستان، در اکثر عملیات‌ها شرکت می‌کرد. تا اینکه در مهر سال ۶۴، گردان تحت فرماندهی او جهت تهیه مقدمات حمله به اتفاق چندین واحد دیگر به منطقه شمال غرب در شهرستان پیرانشهر اعزام شد و بنا به گفته هم‌زمانش، شب قبل از شهادت تا ساعت ۴ صبح به اتفاق تعدادی دیگر از فرماندهان ارشد ارتش از جمله: شهید تیمسار صیاد شیرازی^۱ و شهید تیمسار آب شناسان^۲ جلسه داشت.

صبح روز بعد، قبل از انجام عملیات حمله، محل استقرار آنها هدف حملات موشکی دشمن یعنی قرار گرفت، به طوری که تعداد ۱۲ نفر از افسران ارشد ارتش از جمله شهید تیمسار آب شناسان فرمانده تیپ ۲۳ نوه و شهید عبد حق، به شهادت می‌رسند.

*** **

۱- شهید بسیجی شهید صیاد شیرازی از فرماندهان برجسته جنگ تحمیلی بود. وی از مخالفان بنی صدر بود و در زمان ریاست جمهوری او، از مسئولیتش برکنار شد تا اینکه در زمان ریاست جمهوری شهید رجایی به کار دعوت شد و به دنبال آن فرماندهی نیروی زمینی ارتش به وی سپرده شد. با آمدن او روح برادری بین ارتش و سپاه دمیده شد. لذا عملیات‌های آزادی بخش و اخراج دشمن از خاک اسلامی آغاز شد و ایران در موقعیت برتر جنگ قرار گرفت و...

۲- شهید آب شناسان در جبهه به شیر صحرا معروف بود.

- خاطراتی از شهید:

"انضباط"

شهید عبد حق در دوران مدرسه به انضباط خیلی اهمیت می داد. در ارتش هم به رعایت سلسله مراتب پای بند بود. از این رو هر جایی که او حضور داشت، نظم حرف اول را می زد و بدین خاطر رزمندگان تحت امر او هم این اصل را رعایت می کردند. در زمان دانشجویی در ارتش، در اطاق استراحت، وقتی یکی از افسران مافوق وارد شد، شهید بی درنگ برای بجای آوردن احترام نظامی از جا بلند شد. در همین لحظه سرش به پنجره خوابگاه برخورد کرد و دچار خونریزی شد. ولی او باز هم حالت احترام خود را حفظ می کرد. این حرکت او الگویی شد برای دیگران که در همه حال سلسله مراتب را بخوبی رعایت کنند، زیرا او عقیده داشت که رعایت انضباط، منافاتی با روحیه برادری و دوستی ندارد.

«اکبر ملای بحری»

*** **

"حامی رزمندگان"

با آغاز جنگ تحمیلی واحد ما در اطراف سوسنگرد مستقر شد. در کنار ما نیروهای نامنظم شهید چمران هم فعالیت می‌کردند و گاهی برای تبادل نظر و هماهنگی به واحد ما (گردان ۱۰۱) می‌آمدند. یک شب برای شناسایی استعداد دشمن به قلب آنان نفوذ کردیم. به خاطر مشکلاتی که پیش آمد، هنگام برگشت، راه را گم کردیم. نزدیک صبح به یک خاکریز دیگر رسیدیم. پس از پرس و جو متوجه شدیم که فرماندهی این قسمت به عهده شهید عبد حق است. خودمان را معرفی کردیم و مأموریت خود را برای او تشریح کردیم. او بلافاصله دستور داد که مقدماتی را برای پذیرایی و رفع خستگی ما فراهم کنند. سپس به واحد ما اطلاع داد که نگران ما نباشند و ما پس از استراحت به واحد خود واقع در روستای مالکیه ۲ برگشتیم.

«رضا چوپانی»

"پول توجیبی"

شهید عبدحق علاقه زیادی به سربازان داشت. و سعی می‌کرد تا حد امکان مشکلاتشان را رفع کند. هرگاه سربازی مرخصی می‌خواست، شهید عبد حق با دیدن چهره او می‌فهمید که جیبش خالی است، فوراً بدون آنکه دیگران بفهمند به بهانه‌ای آن سرباز را صدا می‌کرد و مقداری پول در جیبش می‌گذاشت و برای آنکه سرباز خجالت نکشد و پول را بپذیرد، می‌گفت: انشاء الله هر وقت دستت رسید بیا و پس بده. البته او هیچ وقت این کار را نمی‌کرد و پول را پس نمی‌گرفت.

«علی مجیدی»

*** **

"عشق پدری"

همیشه به او می‌گفتم تو زن و بچه داری، چقدر به جبهه می‌روی. کمی هم به فکر خانواده خودت باش ولی او لبخند می‌زد و می‌گفت: سربازان در جبهه حکم بچه‌های مرا دارند. در آنجا هر روز تعدادی از فرزندانم مجروح می‌شوند و عده ای هم به شهادت می‌رسند. من چطور می‌توانم آنان را رها کنم و به شهر بیایم.

«ام البنین عبدحق (خواهر شهید)»

"مشوق ورزشکاران"

سرباز تیپ ۵۵ هوابرد شیراز بودیم. هنوز جنگ تحمیلی آغاز نشده بود ولی تعدادی از واحدهای تیپ ما در کردستان مشغول مبارزه با کوموله و دموکرات‌های نامرد بودند.

مسابقات ورزشی تیپ ما آغاز شده بود. من می‌خواستم در رشته شنا شرکت کنم اما چون دیدم که واحدهای دیگر از من توانا تر هستند، منصرف شدم، زیرا واحد ما هرگز مقامی در این رشته کسب نکرده بود تا اینکه مسابقات شروع شد. برای تماشا به استخر مسابقات رفتم، در آنجا شهید عبدحق را با آن صلابت همیشگی اش دیدم. به من گفت: حاجی اصلاً ترس، به تو قول می‌دهم که مقام اول را کسب کنی. خندیدم و گفتم: شوخی می‌کنید؟ گفت: اتفاقاً خودم هم می‌خواهم شرکت کنم. ضمناً به تو قول می‌دهم اگر مقام اول را کسب کنی، به تو مرخصی و جایزه هم می‌دهم. به هر حال با سخنان او اعتماد به نفس پیدا کردم و وارد مسابقه شدم.

شهید عبدحق پیوسته مرا تشویق می‌کرد و از من می‌خواست، تندتر شنا کنم. با تشویق‌های او روحیه ام قوی‌تر شد و پس از دقایقی با اختلاف زیاد، شناگران دیگر را پشت سر گذاشتم.

با کسب مقام اول، اولین کسیکه مرا در آغوش گرفت و تبریک گفت شهید عبد حق بود. در ضمن او به قولهایی هم که داده بود، عمل کرد.

« حاجی برف چالان »

*** **

"رعایت مسائل حفاظتی"

در تابستان سال ۶۱، برای انجام کاری وارد جبهه فکه شدم. در حال عبور از یک خاکریز بودم که جوانی با اندامی ورزیده و رشید مرا صدا می کرد. وقتی به طرف صدا برگشتم، او گفت: سرت را پایین بگیر و سریع حرکت کن. من هم بلافاصله بر سرعت خود افزودم و به نزد او رفتم. او با ناراحتی به من گفت: این چه نوع راه رفتن است؟ مگر داری در خیابان قدم می زنی؟ مرد حسابی، اینجا خط مقدم است. اگر هدف قرار بگیری و مفت و مجانی خودت را به کشتن دهی، هم به خودت خیانت کردی، هم به نظام و ارتش. حتی ممکن است شهید محسوب نشوی و...

با شنیدن حرفهای منطقی، متوجه شدم که واقعاً درست می گوید آن جوان رشید، شهید عبد حق بود.

«احمد رفاهتی»

"استاد چتربازی"

شهید عبدحق یکی از استادان زبردست و ماهر چتربازی بود. وقتی رهبری چتربازی سربازان را در داخل هواپیما به عهده می گرفت، بچه ها به اصطلاح شیر می شدند، زیرا شهید عبد حق، ابتدا از اهمیت پرواز صحبت می کرد و بعد با سخنان جالب به همه روحیه می داد.

وقتی لحظه پرش از هواپیما فرا می‌رسید، دیگر هیچ ترس و هیجانی در سربازان مشاهده نمی‌شد و همه با جان و دل از هواپیما می‌پریدند، زیرا از طرفی همه مطمئن بودند که شهید عبد حق تمام جوانب احتیاط را رعایت نموده کرده و از طرف دیگر و خود نیز در این پرش آنان را همراهی خواهد کرد.

«علی مجیدی»

*** **

"عنايت صاحب الزمان (عج)"

در یکی از پاتکهای سنگین دشمن، رزمندگان اسلام، به ناچار دست به عقب نشینی زدند. شهید عبد حق مسئولیت محور را به عهده داشت و تلاش می‌کرد هر طور شده، رزمندگان را سازمان دهی کند، اما فشار بیش از حد دشمن باعث شد که مواضع رزمندگان اسلام در هم بریزد و چاره ای جز عقب نشینی نبود. در آخرین لحظات نبرد، وقتی محاصره دشمن بیشتر شد، شهید عبد حق مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و بر خاک افتاد. در همان حال با چشمان بی رمق تانکها و نیروهای پیاده دشمن را دید که در حال نزدیک شدن بودند، مثل همیشه به صاحب الزمان (عج) متوسل شد و برای آنکه از آتش دشمن در امان بماند، خود را به کناری کشید. ناگهان یک جفت پوتین دید و احساس کرد که دیگر کارش تمام است و اسیر شده، سرش را بلند کرد و فکر می‌کرد که باید با یک سرباز بعضی مواجه شود، اما در یک وضعیت باور نکردنی در حالی که از هر طرف آتش می‌بارید، چهره مهربان یک سرباز ایرانی را در مقابل خود دید. فوراً با کمک آن سرباز، از حلقه محاصره خارج شد و خود را به مواضع قوای

اسلام رساند. وی همیشه با یادآوری این خاطره می‌گریست و آن را از عنایات صاحب الزمان (عج) می‌دانست.

«اکبر ملای بحری»

*** **

"خط شکن"

پس از استقرار در جبهه فکه از برادران رزمنده پرسیدم: فرمانده محور اینجا کیست؟ گفتند: سرگرد عبد حق.

گفتم: از آنهایی هست که موقع عملیات جلو بیاید؟ برادران رزمنده نگذاشتند حرفم را تمام کنم. فوراً توی حرفم دوییدند و در حالیکه دلخور بودند، گفتند: مرد حسابی دلت می‌آید که اینجور غیرمنصفانه درباره فرمانده دلاور ما صحبت می‌کنی! او در تمامی عملیاتی که شرکت داشته، خط شکن بوده و جلوتر از همه رزمندگان حرکت می‌کند. همیشه او اولین کسی است که به دشمن حمله می‌کند. بعثیها هم از این موضوع با خبر هستند و برای او خط و نشان کشیده اند.

«احمد رفاهتی»

*** **

"موجی"

برادر شهیدم، بر اثر اصابت پی در پی ترکش و موج گرفتگی، چند مرحله در بیمارستان بستری شد. اکثر بیماران بیمارستان هم، رزمندگان گرفتار موج گرفتگی بودند. وقتی ما به ملاقاتش می‌رفتیم و او را رنجور و مریض می‌دیدیم، دیگر نمی‌توانستیم خود را کنترل کنیم و گریه می‌کردیم، اما او با همان حال ما را آرام می‌کرد.

«ام البنین عبدحق (خواهر شهید)»

*** **

"بسی شهادت"

شهید عبد حق بعد از دریافت درجه ، باید دوره ای را طی می‌کرد و کلاس مخصوص به آن را می‌دید اما باز هم طبق معمول درس را رها کرد و رهسپار جبهه شد. در آخرین تماس تلفنی به من گفت: این رفتن دیگر برگشتی ندارد. به مامان بگو کمتر غصه بخورد، زیرا از این پس باید بیشتر به مسجد برود و به سرو سینه بزند. ادامه داد: آدرس منزل برادر بزرگمان را به مسئولین داده ام تا اگر خواستند جنازه ام را بیاورند به آن آدرس مراجعه کنند و مادر دچار هول و هراس نشود.

ضمناً سلام مرا به همه برسانید و حلالیت بطلبید و....

«ام البنین عبدحق (خواهر شهید)»

*** **

"خبر شهادت"

روزی که خبر شهادت محمد جواد را برایم آوردند، در حال پاک کردن پنجره اطاق بودم. در همین لحظه چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. تا اینکه خود را در بیمارستان دیدم. در آنجا متوجه شدم که بر اثر سقوط از پنجره دچار شکستگی استخوان لگن شده‌ام.

«فاطمه پورسهراب (مادر شهید)»

*** **

"از نمونه های تیپ ۵۵ هوارد شیراز"

پس از شهادت پسر مسئولین و فرماندهان تیپ ۵۵ هوارد شیراز به منزل ما آمدند. در حالی که بسیار غمگین بودند، تعریف می‌کردند که شهید از فرماندهان نمونه جنگ

بود. هرگز بهانه جویی نمی‌کرد و تمامی دستورات را مو به مو اجرا می‌کرد و همیشه آماده شهادت و جانپازی در راه دین و وطن بود. ترس در او راهی نداشت و شجاعت او، مثال زدنی بود.

« جلیل عبد حق (پدر شهید) »

*** **

زندگی نامه سرهنگ دوم پاسدار شهید حجت شیخ محبوبی

پاسدار شهید حجت شیخ محبوبی، در سال ۱۳۴۱، در بندرانزلی متولد شد. از کودکی علاقه زیادی به نوحه خوانی و سینه زنی داشت. در ایام ماه محرم در مراسم عزاداری اباعبدالله امام حسین(ع) شرکت فعال داشت. و در زمان انقلاب و بعد از انقلاب نیز بیشتر از پیش به فعالیتهای مذهبی می‌پرداخت.



در نمازهای جماعت مسجد محل، شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب با اینکه سن زیادی هم نداشت، در پایگاههای مقاومت فعالیت جدی داشت و همه وقت خود را در آنجا می‌گذراند. سپس به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد و شب و روز برای پیشبرد اهداف انقلاب و اسلام در خدمت سپاه بود. همیشه به دیدار فامیل و دوستان و آشنایان می‌رفت و صله رحم به جای می‌آورد. قد بلند و چهره زیبای او همیشه ما را به یاد حضرت ابوالفضل العباس می‌انداخت به طوری که ملقب به سقا و سردار دلاور امام حسین(ع) بود. حجت دنیایی از عرفان بود. به شعر علاقه فراوانی داشت و اگر فرصتی پیدا می‌کرد کتابهای شعر شاعران ایرانی را مطالعه می‌کرد، در بین کتابهایش تعداد زیادی از کتاب شعر به چشم می‌خورد. حجت در عملیات محرم سال ۶۱ در منطقه موسیان و ذبیدات شرکت داشت و کمک آر پی جی زن بود. ترکشی هم

به پشت او اصابت کرده بود که مدتی مجروح و در بیمارستان اندیمشک بستری بود. خانواده اش می‌گویند: وقتی به خانه آمد اصلاً از مجروح شدنش صحبتی نکرد و نمی‌دانستیم که حجت مجروح شده و مدتی نیز در بیمارستان بوده است. وقتی از دوستانش شنیدیم که زخمی شده، به ملاقاتش رفتیم و جویای حالش شدیم. گفت: دیگران در این راه جان دادند. دست و پا دادند. ما که کاری نکردیم. می‌گفت: از من چیزی نپرسید، من در این عملیات رفوزه شدم و مورد قبول خداوند قرار نگرفتم. از زندگی کوتاه و پر ثمر خود خاطرات زیادی بر جای گذاشت که این خاطرات در دل دوستان و آشنایان و کسانی که حجت را می‌شناختند باقی ماند و قسمتی از این خاطرات را نیز خودش در دفترچه های خاطرات خود ذکر کرده است.

او همیشه می‌گفت: ایران امروز کربلاست و کسانی که می‌گویند: ای کاش در زمان امام حسین(ع) بودیم و او را یاری می‌کردیم، باید بدانند که امروز هم حسین زمان - امام خمینی - فریاد هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي سر داده است و حسینیان باید به ندای او لبیک بگویند.

چند ماه قبل از رفتن به جبهه حجت به بیماری سختی دچار شد تا جایی که همه از بهبود او قطع امید کرده بودند و خود او هم پیوسته به درگاه خداوند دعا می‌کرد و می‌گفت: خدایا می‌خواهی مرگ مرا در رختخواب قرار دهی؟ خدایا کمکی کن تا بتوانم دوباره در راه اسلام و قرآن خدمت کنم و مرگم را شهادت در راه خودت قرار بده.

سپس داوطلبانه به جبهه رفت، در حالی که مقدمات ازدواجش فراهم بود. قبل از رفتن به جبهه روحیه عجیبی داشت. اتاقش را تمیز کرد. لباس های سپاه را از لباس شخصی

جدا کرد. نامه‌هایی را که از دوستانش نوشته بودند، مرتب کرد. قفسه کتاب را مرتب کرد و وسایل مورد نیازش را با خودش برد.

شب عاشورای سال ۶۵، با خانواده و تمام دوستان و فامیل و آشنایان خداحافظی کرد و صبح عاشورا با عده‌ای از هم‌زمان خود از جمله: شهید احمد شعبانی، شهید ابراهیم پورزرگر، شهید سید حسین موسوی و شهید حمید رفیعی و... از سپاه پاسداران انزلی عازم جبهه شدند. بعدها هم‌زمان دیگر او مثل: شهید حبیب الله بازیار، شهید یزدانی و... به آنان پیوستند. آری حجت عزیز در عملیات کربلای ۵ مورد قبول خداوند قرار گرفت. برادرانی که بعد از شهادت او از جبهه آمده بودند، می‌گفتند: اودر جبهه خیلی زحمت می‌کشید. و از جانش مایه می‌گذاشت. در جبهه نیز خاطرات زیادی از خود به جای گذاشت. پیرمردی که با او در جبهه بود، می‌گفت: شب عملیات حجت را دیدم که در حمام صحرائی با آب سرد و در هوای سرد سوزناک سحر، غسل شهادت می‌کند. و می‌گفت: می‌خواهم تا نماز صبح بیدار بمانم و در اول وقت نمازم را بخوانم. می‌ترسم خدایم را سروقت ملاقات نکنم.

این آخرین نماز و راز و نیاز با معبودش در این دنیای فانی بود. و آن نماز، نماز دیدارش با خدا بود. با شروع عملیات، مهمات را در میان خمپاره و دود و آتش به هم‌زمان خود می‌رساند. هم‌زمان و کسانی که با او بودند تعریف می‌کنند که: به میان درگیری رسیدیم که مهمات عده‌ای از برادران تمام شده بود. وقتی ما را دیدند بسیار خوشحال شدند. خیلی سریع مهمات را خالی کردیم. در حالی که تانکهای عراقی به طرف ما می‌آمدند، برادران چند تانک عراقی را زدند ولی بقیه تانک‌ها هم چنان آتش می‌ریختند. در همین جا حجت ماشین را بر گرداند تا بیاید و دوباره مهمات را به هم‌زمان خود برساند ولی خمپاره‌های ۶۰ و ۱۲۰ دشمن، ماشین حجت را در بر

گرفت. ترکش های سوزان بر پشت و گردن او اصابت کرد و قامت زیبا و پیکر استوارش را در خاک شلمچه بر زمین افکند.

دست‌نوشته‌هایی از سرهنگ دوم پاسدار شهید حجت شیخ محبوبی

فکر می‌کردم که آیا لیاقت خواهیم داشت در لحظه‌ای دیگر حماسه‌آفرینی کنیم. فکر می‌کردم آیا می‌توانم در این دانشگاه خودسازی کنم و بیش از پیش تقوا پیشه نمایم و بر نفس خود پیروز شوم که آیا لیاقت شهادت را دارم یا نه؟

فکر می‌کردم چطور می‌توانم در آینده زندگی بهتر و خدایی تر داشته باشم.

فکر می‌کردم می‌توانم دینم را کامل و سنت پیغمبر (ص) را اجرا نمایم و از امت پیامبر (ص) باشم. چون قبل از این که به جبهه اعزام شوم مقدمات ازدواج فراهم شده بود و به یاری خدا کار ما درست شده بود. اما جبهه را مقدم دانسته تا بتوانم هرچه بیشتر خود را با معبودم نزدیک نمایم و حاجتم را از معبود و معشوقم و از امام حسین(ع) و ائمه اطهار بگیرم.

مباهات می‌کردم که در جمع چنین یاران که به ندای حسین زمان خود لبیک گفته و بدون هیچ چشم داشتی با سختی‌ها و ناملایمات و آموزش های مختلف می‌سازند و دم نمی‌زنند و علاقه بیشتری که نسبت به این مسئله دارند، جلوه معنوی تری به جبهه مخصوصاً بر گردان ما می‌دهند و این جانب خوشحالم از اینکه خود را در سختی و مشقت و گرفتاری برای گرفتن جنس و تدارک نمودن این برادران می‌بینم برای اینکه کار برای رضای خداست و چه بهتر کسی در رنج و زحمت زیاد باشد و کسانی همچون بسیجی‌ها در ناز و نعمت و آسایش چه افتخاری از این بالاتر که برای بهترین بندگان خدا گام برداشتن. و سربازان امام زمان(عج) را یاری و کمک نمودن. و برای رزم و گشودن راه کربلا مجهز ساختن چه عظمتی از این بالاتر. انشاء الله ... خداوند ما

را هر چه بیشتر و بهتر توانایی دهد تا بتوانم با این لبیک گویان امام حسین(ع) تلاش و کوشش کنیم تا ناراحتی و نگرانی نداشته باشند. بنده حقیر گناهکار از اینکه می بینم برادران در راحتی بسر می برند. برایم کافی است که بسیجی ها هیچگونه نگرانی و مشکلی در رابطه با جنگ ندارند و مهیتر می شوند تا بر رزمشان افزون کنند و خوشا بحال بنده که برای بسیجی ها و پاسداران امام زمان (عج) خدمت می کنم. چونکه امام عزیزمان خمینی کبیر می فرماید: خداوند در آسمان ملائک و در زمین بسیجی ها را دارد. و چه خدمتی از این بالاتر که خدمت به بسیجی نمایم تا اینکه خداوند از ما راضی و خشنود باشد و از گناهان ما درگذرد و ما را به سویش فرا خواند و در جمع شهدا قرار دهد.

*** **

آخرین نامه شهید حجت شیخ محبوبی

۴ روز قبل از شهادت

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت خانواده عزیز و گرامیم

و قاتلوهم حتی لاتکون فتنه^۱

سلام و درود بر امام زمان(عج) و نائب برحقش خمینی کبیر و درود و سلام بر شهدا و معلولین و مجروحین و خانواده های معظمشان و درود و سلام بر کلیه رزم

۱- سوره بقره آیه ۱۹۳

آوران کفر ستیز اسلام، رزمندگان سلحشور و غیور و درود و سلام بر شما خانواده
مهربانم.

اکنون که زمان آن فرا رسیده تا کوله بار غم دنیا را بر بندم و به دیار عاشقان الله
بشتابم. و شما را ترک گویم و به جوار حق تعالی بپیوندم و خواستم موقعیکه وسایلات
شخصی ام را باز می‌نمایید چند کلمه‌ای برایتان عرض ادب کرده و شما را به یاد
شهادی کربلا انداخته باشم.

خانواده عزیزم وقتی که دستور از فرماندهی گردان سلمان مبنی بر اینکه کلیه
وسایلات شخصی را تحویل تعاون نمایید، بنده سراپا شوق و اشتیاق وجودم را فرا
گرفته و انگار بسوی حق تعالی پرواز خواهم کرد و اکنون که کیسه انفرادی را می‌بندم
و اکنون شما آنرا باز می‌نمایید، دلم می‌خواهد که بر لبهای شما لبخند باشد و شاد
باشید که امانت خود را به خدا سپردید و اکنون وسایلات آن را باز می‌نمایید و
خاطرات فرزندان را یادآور می‌شوید.

دلم می‌خواهد موقع باز کردن ساک افتخار کنید که لباس رزمنده فرزندان را باز
می‌کنید که روزی در کنارتان بود و اکنون در پیش خداوند عزوجل جایگاه خاصی
دارد.

دوست دارم خانواده ام در میان مردم الگو و نمونه باشند و همیشه در کارهای خیر
پیشتاز باشند. مخصوصاً در واجبات دوست دارم بعد از شهید شدنم ضعف و ناراحتی
و سستی در خود راه ندهید و همچون کوه در مقابل ظالمان ایستادگی کنید.

از این بنده حقیر نیز راضی باشید و از خداوند برایم طلب آموزش کنید.

کوچک همیشگی شما

حجت شیخ محبوبی

۶۵/۱۰/۲۰

وصیت نامه سرهنگ دوم پاسدار شهید حجت شیخ محبوبی

"یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لاتفعلون کثیراً مقتاً عندالله ان تقولوا ما لا تفعلون"
 "ای کسانی که ایمان آورده‌اید چرا می‌گویید، آنچه را که نمی‌کنید، بزرگ است
 آرزوی شدت و غضب نزد خدا که گوئید آنچه را که نمی‌کنید" (سوره صف آیه ۲ و
 ۳)

وصیت دیگری داشتم که جداگانه فقط برای مسئولین عزیز شهر انزلی می‌باشد. و
 آن را به خاطر مصلحت انقلاب جداگانه نوشته تا در میان جمع خوانده شود و این
 وصیت نامه را بعنوان درد دل تقدیم مسئولین عزیز می‌کنم و از برادر حسن دقیق
 روحی تقاضا می‌کنم که زحمت کشیده و این وصیت نامه را فقط به دست مسئولان
 انزلی قرار دهد.

البته این وصایا درد دلی است که میان یک فرد عادی یا اگر شایسته یک حزب الله
 بودن را داشته باشم به عنوان یک حزب الله با یک مسئول شهر اعم از روحانیون و غیره
 می‌باشد در میان می‌گذارم.

سوالی داشتم که آیا واقعاً برای انقلاب و مردم مسلمان بندرانزلی کاری مثبت انجام
 داده‌اید و از شما می‌خواهم که سطحی به این سوال نگاه نکنید، در اعماق این سوال
 پی به جواب آن برید که چرا یک شهید اگر خدای متعال قبول کند، بعد از شهادت
 سوالی از مسئول می‌کند. آنهم در رابطه با مردم و نیروهای حزب الهی، آیا کارنامه
 خوبی در میان مردم حزب الله دارید؟ آیا مشکل گشا برای مردم بوده‌اید؟ شاید به خود
 در پشت میز بگویید، آری کارنامه کاغذی را سیاه کرده چایی و ظاهری، اما به شما
 می‌گویم که در کنار کارنامه کاغذی شما مردم جمع هستند یا نه؟ افراد خاص جمع
 شده‌اند. آیا رضای خدا در آن بوده. آیا در میان مردم پایگاه یا دفتری یا حجره ای که

مردم درد خود را به شما به عنوان یک مسئول پی گیر کننده بگویند دارید؟ از شما مسئولان می‌پرسم، کجاست دفتر مراجعات مردم برای پاسخگویی شما مسئولان؟ هر وقت می‌بینید که مردم سرو صدایشان بلند شده یا به دلایل دیگر در پیش از خطبه های نماز جمعه صحبت می‌کنید. شما حصارى به دور خود کشیده اید که باید از هفت خوان رستم گذشت تا با شما ها درد دل نمود. شما مسئولان با دید بازتر به مردم و مسائل انقلاب بنگرید، مردم آگاهند، مردم به خاطر مصلحت اسلام و انقلاب حرفی نمی‌زنند. آیا این مردم نبودند که طاغوت را سرنگون کرده و با توکل بر خدا اسلام را در این کشور سرفراز نمودند تا مسئولان در لوای اسلام و اسلامی بودن بر این مردم حکومت کنند و اسلام را جهانی نمایند. شماهایی که در پشت میز نشسته‌اید آیا دردی را درمان نموده اید؟ آیا کسی که بخاطر دفاع از اسلام دلش زخم خورده و دلی پر درد دارد. آیا به دلش مرهم گذاشته‌اید؟

از شما می‌پرسم کو و کجاست افرادی که به شماها مراجعه کرده و دردشان را درمان نموده اید؟ جوانان حزب الله که قبلاً به دورتان بودند کجا هستند؟ از خود سؤال نمی‌کنید که چرا این حزب الهی ها به دور شماها نیستند؟ چون با اخلاق و رفتار و نوع مسئولیتی که داشته اید آشنا شده و عملکرد شماها را دیده‌اند.

این ها، این جوانان از خود گذشته اسلام و خادمین و خدمتگزاران به اسلام را شناخته و تن به سازش ذلت و سکوت نمی‌دهند. این‌ها آگاهند و به خاطر مصلحت اسلام و انقلاب سکوت اختیار کرده‌اند. نمی‌خواهند دل امام را اندوهگین کنند چون به خاطر امام و ولایت فقیه جان خود را می‌بازند و فدا می‌کنند. چرا کاری می‌کنید که امام هر وقت پیام یا نصایحی می‌کند آنوقت به خاطر ظاهر هم که شده بعد از فرمان امام حرکت می‌کنید. چرا کاری می‌کنید که دل امام رنجیده و اندوهگین شود و

پیامهای نصیحت گونه برای تعدادی از مسئولان کشوری و شهری بفرستد و آن گاه بخشنامه‌های شما پی در پی به ادارات و نهادها سرازیر می‌شود چرا؟ تا کی؟ چرا مردم را در جهت همکاری به خود فرا نمی‌خوانید هر وقت مردم داری کردید، مردم هم به پاس خدمت که برایشان کرده اید جانفشانی می‌کنند و هر وقت دیدید که مردم رغبتی جهت کمک به مسئولان ندارند، بدانید که کاسه ای زیر نیم کاسه مسئولان است که مردم فهمیده‌اند تا کی مردم نگاه کنند که مسئولان فقط به خاطر تشریفات به جبهه می‌روند آنهم فقط برای بازدید و اکثراً یک هفته یا پانزده روزه، پس به خود آید و هجرت و جهاد اسلامی را فراموش نکنید.

وقتیکه نیروهای حزب الهی مخصوصاً برادران انزلی می‌بینند که مسئولان فقط پشت میز نشسته‌اند، باید اول مسئولان در رابطه با جنگ توجیه و تشویق نمود و آنها را از پشت باید هول داد تا گامی برای جنگ بردارند. هرگز در کنارشان به همکاری با آنها مشغول نمی‌شوند و وقتی می‌بینند که بعضی از روحانیون شهر فقط به دفتر ازدواج و طلاق و مسئولیتی که دارند و منبری که می‌روند تا مبالغ زیادی پول دریافت کنند و تکیه به این موضوعات مادی دارند و به این موضوعات و اوضاع که به مصالح اسلام و انقلاب آگاهانه و یا ناآگاهانه ضربه‌ای زنند نگاه کنند و خود را در درون بخورند و دم نزنند.

می‌خواهید این‌هایی که در همه جا پیش قدم هستند و حتی جان خود را نثار اسلام و انقلاب می‌کنند و بعضی اوقات به ناحق سرکوب می‌شوند یا از ادارات اخراج می‌گردند، در کنار این مسئولان قرار گیرند، ثروتمندان و سرمایه داران هیچ وقت به خود زحمت این کارها را نمی‌دهند و اگر بنا به مصلحتی و دوراندیشی و برای بدست

آوردن مقام و ثروت دست به بعضی کارها و خود شیرینی می‌پردازند. مردم آگاهند نسبت به این مسئله.

از شما سروران عزیز و گرامی (حاکم شرع، نماینده شهر، فرماندار و...) و هر کسی که به این شهرو وارد می‌شود در وهله اول به شماها نگاه می‌کنند چون مسئولیتی بس خطیر و مشکل بر دوش شماست که هم در دنیا و هم در آخرت می‌بایست جوابگو باشید و این چند کلمه را که از دلی پر درد و برخاسته از حرفهایی که در میان حزب الله بوده جمع آوری نموده تا جهت آگاهی و جهت تذکر و پیشبرد انقلاب اسلامی خدمت شما خدمتگزاران به اسلام و مسئولین ارائه می‌گردد که امید است مورد قبول واقع گردد.

نیروهای حزب‌الله از شما مسئولان عزیز توقع بیشتر از دیگران دارند که در جمعشان باشید و درد دل آنها را گوش کنید. از شما تقاضای عاجزانه دارم و آن این است که هر ماه یا پانزده روز با اینکه مشکلات و مشقات زیادی دارید در جمع نیروهای حزب الله باشید.

مکانی یا مسجدی را به عنوان حل مشکلات مردم که بتوانند آزادانه درد دل‌های خود را با مردم مخصوصاً با نیروهای حزب الهی هر ماه طی جلسه ای در میان بگذارید. از آنها یاری و مدد بخواهید. اگر این جان برکفان مصالح و مصلحت انقلاب را از زبان شماها بشنوند خاطر جمع باشید که به مسئولان کمک، یاری و مساعدت می‌کنند تا احکام اسلام را در جامعه اسلامی پیاده کنند.

وقتی نیروهای حزب الهی می‌بینند شهرشان مثل شهرهای غربی به فساد کشیده می‌شود و افراد لات و لاپالی و فاسد از جاهای دیگر بخاطر تفریح و فحشا به این شهر می‌آیند و بی‌حجابی و فحشا را ترویج می‌دهند و در مقابل، عکس‌العملی از طرف

مسئولان به این بی بند و بارها نمی شود وقتیکه می بینید که بعد از ۶ الی ۷ سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در این شهر هیچ حرکتی نشده و هر روز بی حجابی و جوانانی که در سرگذرها و کنار خیابانها زیادتر می شوند و به نیروهای حزب اللهی ریش خند می زنند و مسخره می کنند. وقتیکه نیروهای حزب الله حرکتی می کنند تا مسئولانی را که آگاه نیستند آگاه کنند فوراً محکوم می شوند. دیگر از این نیروهای حزب اللهی چه انتظاری دارید؟ بنده بنا به وظیفه ای که احساس می کردم مسائلی که از دیدگاه بنده برای اسلام و انقلاب ضرر داشته و خطرش را احساس می کردم به صورت تذکر برایتان بازگو نمودم. امیدوارم که در کنار مسئولان نیروهای حزب اللهی با یکدیگر اتحاد کلمه را حفظ کنند و بهانه بدست دشمن اسلام و انقلاب ندهند و پیرو ولایت فقیه باشید و پشتیبان جنگ و رزمندگان اسلام باشید.

به امید پیروزی رزمندگان اسلام بر کفر جهانی و جهانی شدن اسلام عزیز.

خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگه دار

جنگ جنگ تا پیروزی

بهترین عمل مومن جهاد در راه خداست.

پیامبر اکرم (ص)

تمام مقصد ما مکتب ماست.

امام خمینی (ره)

خادم رزمندگان اسلام و کوچک همه شما

حجت شیخ محبوبی

مورخه ۶۵/۹/۲۵

*** **

- خاطراتی از شهید

"کمک به مستضعفین"

وی علاقه عجیبی به مستضعفین داشت و هر فرصتی که پیدا می کرد به آنان رسیدگی می کرد. هوا که تاریک می شد، کار او برای دستگیری از انسانهای کم بضاعت شروع می شد. برای رسیدگی به یک ماهیگیر انزلی چی که در زیباکنار^۱ مشغول ماهیگیری بود به کومه اش^۲ سری می زد و همیشه مقداری غذا با خود می برد تا آن ماهیگیر گرسنه نباشد و بتواند برای زن و بچه اش صیدی بکند.

تا روزی که زنده بود، از کمک رسانی به آن ماهیگیر و... دست برنداشت.

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمدرسول خدادادیان »

"ایشان"

دشمن یعنی با بهره گیری از تجارب قبل، این بار آرایش دفاعی جدیدی به منطقه عملیاتی محرم داده بود. از جمله با بکارگیری لاستیک های فرسوده کامیون، ترفند جدیدی را به کار بست تا مانع نفوذ رزمندگان شود. این لاستیک ها در کنار میدان مین طوری قرار گرفته بود که به محض برخورد رزمنده با آن آتش می گرفت و اطراف خود را کاملاً روشن می کرد. و همه چیز را در معرض دید تیر بارچی های عراقی، قرار می داد.

در مرحله اول عملیات محرم، گردان ما به نام سیدالشهدا (که فرماندهی آن را حاج آقا فردوس^۳ به عهده داشت) که از یگانهای زنده لشکر ۲۵ کربلا^۱ مازندران

۱- زیباکنار: روستایی است در شرق بندرانزلی که ۲۸ کیلومتر با انزلی فاصله دارد.

۲- کومه: اطفاک کوچک است که از نی و لبق (کلوش) و ساقه برنج و... ساخته می شود.

۳- ایشان هم اکنون در سپاه مازندران فعالیت دارند.

محسوب می شد، وارد عمل گردید و با استفاده از تاریکی هوا، موانع ابتدایی را پشت سر گذاشتیم.

تا اینکه میدانهای مین ظاهر شد. سکوتی هراسناک همه جا را فرا گرفته بود و حالت آرامش قبل از طوفان را داشت. سینه خیز قصد عبور از میدان مین را کردیم، ناگهان یکی از رزمندگان اهل رودسر، غفلت کرد و یکی از آن لاستیک‌های آتش را آتش گرفت. همه ما دراز کش روی زمین خوابیدیم و چشم به خاکریز دشمن دوختیم. نیروهای بعثی، با مشاهده آتش‌سوزی، بلافاصله منور پرتاب کردند و بعدهم با دوشکا شلیک کردند، اما چون حرکتی ندیدند به شلیک خود خاتمه دادند. ما با استفاده از این فرصت که رزمندگان کاملاً ساکت بودند، راه مناطق عمقی را در پیش گرفتیم و منتظر رمز مبارک عملیات ماندیم. پس از مدت کوتاهی، از قرارگاه فرماندهی، رمز مبارک یا زینب (س) در بی سیم پیچید و طنین آن تا عمق استخوان فرزندان زهرا (س) نفوذ کرد. ناگهان تکبیر دشمن شکن رزمندگان، شروع شد و با شلیک بی‌امان آرپی جی زنان، سنگرهای مقدماتی دشمن درهم کوبیده شد و با ادامه آتش بی‌امان رزمندگان در همان ساعات نخست، خاکریز اولیه دشمن سقوط کرد و با استفاده از درهم ریختگی آرایش دشمن که نتوانسته بود عملیات را پیش‌بینی کند، راه مناطق عمقی تر را در پیش گرفتیم و تا صبح عملیات توانستیم اهداف خود را از چنگ دشمن خارج کنیم و آنان را تا مرز فراری دهیم، در این مرحله واقعاً برادران گل کاشتند.

۲- در این تاریخ هنوز لشکر ۱۶ قدس گیلان تشکیل نشده بود و رزمندگان گیلان در یگانهای لشکر ۲۵ کربلا سازماندهی می شدند.

صبح دم حجت را دیدم و به او گفتم: دیشب خطر از بیخ گوشمان گذشت. اگر بر اثر آن آتش‌سوزی لاستیک صدایی از کسی بلند می‌شد کار گردان تمام بود و فردا صبح باید جنازه‌هایمان را جمع می‌کردند و تحویل تعاون می‌دادند. او خندید و گفت: ماها کاری نکردیم. اراده خداوند بر این بود. در ضمن آیه و جعلنا من بین...^۱ هم کار خودش را کرد.

در حین صحبت، متوجه لباس‌های سوخته‌اش شدم. وقتی لباسش را کنار زدم، اصلاً باورم نمی‌شد، زیرا پشت او کاملاً سوخته بود. و او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. بعد فهمیدم شب گذشته بر اثر آتش گرفتن همان لاستیک، قطعه‌ای از آن بر پشت حجت افتاد، ولی آن مرد خدا بلافاصله چفیه را در دهانش گذاشت و سکوت کرد تا ناله‌اش باعث جلب توجه نگهبانان عراقی نشود و عملیات^۲ لو نرود.

«سرهنگ (پاسدار) حاج حسن دقیق روحی»

*** **

۱- سوره یاسین، آیه ۹

۲- عملیات محرم در تاریخ ۶۱/۸/۱۰ با رمز مبارک یا زینب (س) در منطقه عملیاتی موسیان آغاز و طی ۳ مرحله بیش از ۵۵۰ کیلومتر مربع از خاک ایران و حدود ۳۰۰ کیلومتر از خاک عراق آزاد شد و ۳۴۰۰ نفر از بعثیان هم به اسارت در آمدند و بیش از ۷۰۰۰ کشته و زخمی روی دست عراق باقی ماند.

جدیت در کار برای رضای خدا"

ساعت حدود ۱۲ شب (سال ۶۳) در منزل ما به صدا درآمد. در را باز کردم. حجت بود. گفتم: این موقع شب چه کار داری؟ گفت: بلند شو برویم با تو کار دارم. احتمال دادم که اتفاق غیر عادی افتاده است. خلاصه بلند شدم و رفتم سپاه انزلی، به من گفت: این ۲۰۰ تا سنگ بلوک را بار بزنیم ببریم به پادگان کپورچال، برای اینکه بسیجیان آنجا در مضیقه هستند. سنگ ها را بار زدیم و بردیم و دوباره برگشتیم تا بقیه سنگ بلوک ها را حمل کنیم.

گفتم: خسته نشدی، من که طاقتم تمام شده. او گفت: کار برای خدا لذت بخش است و هرگز خستگی ندارد. حلاوت و شیرینی آن در رضایت خداوند بزرگ است که از آن بالا ناظر اعمال ماست.

سخنانش به حدی گیرا و تاثیر گذار بود که دوباره نیرو گرفتیم و بقیه سنگ بلوک ها را بار زدیم و بردیم و کار را تمام کردیم.

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمدرسول خدادادیان »

*** **

"حساسیت به بیت‌المال"

حجت نسبت به بیت‌المال بسیار حساس بود و هرگز از آن استفاده شخصی نکرد. روزی پدرش از وی خواست تا مقداری چوب را برایش با ماشین نیشان سپاه حمل کند. وی ضمن اطاعت از خواسته پدر، ماشین سپاه را گوشه‌ای پارک کرد و پس از دقایقی با یک ماشین کرایه‌ای دیگر بازگشت و چوب‌ها را بار زد و به کارخانه چوب‌بری برد. پدرش از کار او بسیار تعجب کرد و گفت: این همه برای سپاه زحمت می‌کشی، حالا نمی‌شد یک بار هم از ماشین آنها استفاده کنی. وی در پاسخ گفت: پدرجان هرکاری که انجام می‌دهم، وظیفه من است. ضمناً این ماشین متعلق به بیت‌المال است. وقتی که حضرت امیرالمؤمنین(ع) شمع بیت‌المال را خاموش می‌کند آن وقت توقع داری، من از ماشین نیشان، استفاده شخصی بکنم.

« سرهنگ (پاسدار) حاج محمد رسول خدادادیان »

*** **

"ماهی پلو"

از شوشتر وارد شلمچه شدیم بر اثر عدم موفقیت عملیات کربلای ۴، عراق در بوق و کرنا دمیده، اعلام کرد که حمله بزرگ ایران با شکست مواجه شده و ایران دیگر توان عملیات را از دست داده است. البته ما می‌دانستیم که حمله بزرگی در پیش است تا اینکه مارش عملیات نواخته شد.

در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ در قالب گردان مالک اشتر، ماموریت یافتیم تا جزیره بوآرین را آزاد کنیم. با عبور از میدانهای وسیع مین، در حالی که دشمن از آسمان و زمین، آتش می‌ریخت، خط دشمن را شکستیم، ولی برای رسیدن به جزیره با مقاومت سنگین دشمن مواجه شدیم. با آنکه جزیره در محاصره ما قرار داشت،

فرماندهان بعضی، به هیچ عنوان راضی به دست کشیدن از جزیره نبودند. پس از چند ساعت، مقاومت دشمن درهم شکست و ما وارد جزیره شدیم، غافل از اینکه خودمان در محاصره قرار گرفته‌ایم. در این گیر و دار شهید شیخ محبوبی از باریکه‌ای امکانات را به ما می‌رساند و روحیه دشمن ستیزی را در برادران تقویت می‌کرد. در این زد و خورد سنگین طرفین که به شدت یکدیگر را زیر آتش داشتند و هیچ جنبه‌ای جرأت بیرون رفتن از سنگر را نداشت، شهید شیخ محبوبی، حوالی ظهر، در حالی که آتش دشمن را به ریشخند گرفته بود، از راه رسید و گفت: برادران بیاید، برایتان ماهی سفید بابرنج گرم آورده‌ام. اول فکر کردیم شوخی می‌کند، اما پس از لحظاتی، در آن هوای زمستان، ماهی پلو را که بخار از آن بلند می‌شد و بوی آن حتی به مشام عراقی‌ها هم رسیده بود، بین ما تقسیم کرد و واقعاً در روحیه بچه‌ها تاثیر گذاشت و گفت: این هم جایزه فتح جزیره بوآرین. در این میان رزمندگان که با لذت غذا را می‌خوردند، می‌گفتند: آقای شیخ محبوبی باید قول بدهید که پس از آزاد سازی شهرک دوعیجی^۱ برایمان آزون برون^۲ بیاوری.

پس از چند روز، شهرک دوعیجی عراق هم آزاد شد، ولی دیگر از شیخ محبوبی اثری نبود، زیرا در بازگشت از جزیره، آسمانی شده بود.

«حجت الاسلام هادی حبیبی»

۱- شهرک دوعیجی در شرق بصره که دشمن به شدت از آن دفاع می‌کرد.

۲- ماهی ارزشمند دریای خزر که از آن خوابار استحصال می‌شود.

"شهادت طلب"

عملیات کربلای ۵ همچنان ادامه داشت. یگانهای لشکر قدس گیلان در مرحله دوم برای آزاد سازی جزیره بوارین و... وارد عمل شدند. شهید شیخ محبوبی که مسئولیت پشتیبانی را به عهده داشت، در زیر آتش بسیار سنگین دشمن، امکانات و مهمات را به رزمندگان اسلام می‌رساند. با تلاش شبانه روزی او، برادران موفق شدند، دژ فولادین جزیره را بشکنند و وارد آن شوند. دشمن که به هیچ وجه راضی به از دست دادن جزیره نبود، پاتک های ویرانگر خود را تداوم بخشید و جزیره مجدداً در محاصره آنان قرار گرفت و کلیه رزمندگان در یک قدمی شهادت و اسارت قرار گرفتند. کمبود مهمات نیز مزید بر علت شد. شهید شیخ محبوبی با اطلاع از وضعیت وخیم برادران، مهمات لازم را برداشت و به طرف جزیره به راه افتاد. با عبور از راهی ناهموار که با آتش توپ و خمپاره دشمن، استقبال می‌شد، محاصره بعثیان را بی اثر کرد و وارد جزیره شد. رزمندگان اسلام با مشاهده او فریاد الله اکبر سر داده و با سخنان حماسی او روحیه مقاومت اوج گرفت و بلافاصله با هجوم مجدد به دشمن در حالی که خود او هم شرکت داشت، این بار موقعیت جزیره تثبیت شد و مقدمات آزادسازی اهداف دیگر فراهم گردید، ولی این شهید بزرگوار موفق نشد، حاصل زحمات خود را ببیند، زیرا در برگشت بر اثر اصابت گلوله و خمپاره، به آسمان شلمچه پرواز کرد.

« سرهنگ (پاسدار) حمید پورزکی »

*** **

"طلب حلالیت"

چند روز مانده به آغاز عملیات کربلای ۵، شهید شیخ محبوبی، به مقر تدارکات ما، واقع در شوشتر آمد، چون آن روز برای انجام امور تدارکات از مقر خارج شده بودم،

شیخ محبوبی، دست نوشته ای را تحویل یکی از دوستان داد که در آن نوشته شده بود:
آقای باغنده! اکنون که رهسپار عملیات هستم از شما حلالیت می‌طلبم.... چون ممکن
است دیگر شما را نبینم....

البته نامه با تاخیر به دستم رسید و زمانی آن را باز کردم که پیکر غرق به خون
شهید، آماده انتقال به انزلی، جهت خاکسپاری بود.

« سرهنگ (پاسدار) اصغر باغنده »

*** **

زندگی نامه بسیجی شهید حاج حبیب الله بازیار

شهید حبیب الله بازیار، فرزند میرزا علی، در سال ۱۳۲۷، در خانواده‌ای متدین در شهرستان بندرانزلی دیده به جهان گشود. در سن ۲ سالگی پدر خود را از دست داد و مادرش به تنهایی بار مشکلات زندگی را به دوش گرفت.



زندگی مشقت بار آنان ادامه داشت تا اینکه شهید بازیار، در سن ۱۲ سالگی با دایی خود آقای سید خلیل موشح^۱ به تهران عزیمت کرد و در آنجا با سن کم مشغول به کار شد و از این طریق برای تامین مخارج زندگی به مادرش کمک می کرد.

در سن ۲۱ سالگی، به سربازی اعزام شد و در سال ۱۳۵۰، خدمت مقدس سربازی را به پایان رساند. مدت ۲ سال شغل آزاد داشت، تا آنکه سرانجام در بانک صادرات تهران مشغول به کار شد. در شهریور ۱۳۵۳ ازدواج کرد. با فرارسیدن سال ۵۷ که

۱- نماینده دوره سوم انزلی در مجلس شورای اسلامی بود.

انقلاب اسلامی به اوج خود رسیده بود، دوش بدوش مردم انقلابی تهران در تظاهرات شرکت می کرد و به خاطر فعالیت سیاسی به دفعات مورد تعقیب ماموران سرکوبگر رژیم ستم شاهی قرار گرفت و هر بار با زرنگی از چنگ آنان فرار کرد. در همان سال که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید، دخترش متولد شد.

در شب‌های بعد از پیروزی انقلاب که عوامل رژیم سابق، انقلابیون را ترور می کردند. او به کمک دوستانش، در خیابان‌های محل سکونتش، گروه گشت و شناسایی تشکیل داد و نگاهیانی می داد تا توطئه‌های دشمن را خنثی کند. در دی ماه سال ۵۸، به انزلی منتقل شد. پس از شروع جنگ تحمیلی، فعالیت‌های خود را گسترش داد و اکثر شبها در مسجد ولی عصر (عج) و امام سجاد (ع) و... به نگاهیانی می پرداخت و بر اثر این تلاش‌های فراوان حتی از طرف خانواده‌اش مورد انتقاد قرار می گرفت. ولی هر بار در جواب آنان می گفت:

اگر ما خود را کنار بکشیم پس چه کسانی باید این وظایف را انجام دهند.
و در پاسخ به نزدیکان که نگران سلامتی اش بودند، می گفت: نگاهیانی برای اسلام خستگی ندارد.

سپس تصمیم گرفت که به جبهه برود، بنابراین برای گذراندن دوره تخریب، رهسپار پادگان منجیل شد و با موفقیت دوره را به پایان برد و به جبهه اعزام شد. البته به واسطه عملکرد خوب، مورد توجه قرار گرفت و در پایان اعزام که مدت آن ۳ ماه بود، کلیه دوستان از وی خواستند که دوباره بازگردد، زیرا شهید بازاریار بسیار جاذبه داشت و همه خیلی زود به او علاقمند می شدند. با فرا رسیدن ماه بهمن که مصادف بود با

عملیات والفجر^۱ مقدماتی و اوج جنگ روانی دشمن، دوباره رهسپار منطقه عملیاتی شد و پس از ۳ ماه تلاش تحسین برانگیز به انزلی باز گشت. پس از چند روز فرزند دوش که پسر بود، پا به عرصه زندگی گذاشت.

بعد مجدداً به بانک صادرات که ریاست آن را به عهده داشت بازگشت. مشغله فراوان او بخصوص رسیدگی به امور مردم و نیز نیازهای جنگ تحمیلی، دیگر وقتی را جهت رسیدگی به منزل و فرزندان باقی نگذاشت. به طوری که فقط تلفنی می‌توانستند از حال او جویا شوند و مشکلات خود را بازگو کنند. در زمستان سال ۱۳۶۲، برای سومین بار به جبهه اعزام شد و خانواده بازهم از نعمت وجود او محروم شد و همسر مهربان و فداکار او یک تنه امورات زندگی را بر دوش گرفت. شهید بازیار عقیده داشت که رزمندگان می‌توانند در جبهه خوب بجنگند که خانواده هایشان در پشت جبهه از عهده کارها برآیند و مشکلات پشت جبهه، به خط مقدم سرایت نکند.

شهید بازیار در خرداد سال ۶۳ از جبهه باز گشت و پس از چند روز استراحت فعالیت‌های خود را در مورد کمک‌های پشت جبهه شروع کرد. وی به نگرانی اهمیت زیادی می‌داد و خود بیش از هر کس نگرانی می‌داد. وی هرگز وظیفه خود را به دیگری محول نمی‌کرد. برای نمونه، یکی از شب‌ها دخترش دچار تب شدیدی شد. همسرش به او پیغام داد که به منزل برود و بچه را به دکتر برساند، ولی او پاسخ داد که درحال انجام وظیفه است و چنانچه ترک خدمت کند کارهای مردم، بیش از پیش

۱- این عملیات در مورخه ۶۱/۱۱/۱۸ در منطقه عملیاتی فکه - تنگه جزابه و با رمز مقدس یا الله یا الله یا الله آغاز گردید. رزمندگان اسلام در ابتدای عملیات با موانع بسیار مستحکم دشمن برخورد کردند. بنابراین دستور توقف عملیات صادر شد. بعدها مشخص شد که عراق از وقوع عملیات اطلاع داشته و منطقه را به دامی هولناک تبدیل کرده بود. اگر عملیات متوقف نمی‌شد، تلفات سنگینی متوجه قوای اسلام می‌شد.

انباشته خواهد شد. تا اینکه با گریه های همسرش و تقاضای کمک او، یکی از همسایگان به نام حاج آقا پیل علی (پدر شهید پیل علی^۱) بچه را به بیمارستان می رساند. وقتی از طرف خانواده و همسایگان به خاطر این کارش مورد انتقاد قرار می گیرد، در جواب آنان می گوید:

انجام وظیفه، آن هم در نظام اسلامی که پنجه در پنجه دنیای کفر افکنده، از واجبات است و هرکسی از زیرکار در رود، نزد خانواده شهدا باید جوابگو باشد و در آن دنیا خود شهدا هم یقه او را خواهند گرفت.

در ضمن بازهم به خانواده خود سفارش می کند که در صورت بروز مشکل تا حد امکان خود اقدام کنند و مانع انجام وظیفه اش نگردند. در سال ۱۳۶۳، بزرگترین حامی خود یعنی مادر فداکار و مهربانش را از دست داد. خسارت از دست دادن مادر که فرزندش را با جنگ و دندان بزرگ کرده بود، شهید را در غمی جانکاه فرو برد و تا پایان عمر نتوانست کمبود مادر را نادیده بگیرد.

برای اعزام به جبهه، دوباره با مسئولین مافوق بانک صادرات به بحث و جدل پرداخت، زیرا مسئولین با اعزام او به خاطر نیاز شدید به وجود او در بانک، مخالفت می کردند و معتقد بودند که تلاش های بی امان او در بانک، عین نبرد در خط مقدم است.

اما شهید با این دلایل به ماندن راضی نمی شد، لذا پس از جدل فراوان، بازهم به جبهه اعزام شد و در شب عید نوروز به منزل بازگشت و خانه را از نعمت وجود خود نورانی کرد. این بار بر دامنه فعالیت خود در پشت جبهه افزود و با تقویت گروه های

۱- وی از طرف جهاد سازندگی به جبهه اعزام شد و در مورخه ۶۱/۹/۲۹ به شهادت رسید.

محافظ نماز جمعه، امنیت این نماز سیاسی - عبادی را تأمین کرد و جلوی فعالیتهای ضد انقلاب را گرفت.

وی علاوه بر فعالیتهای مربوط به جنگ از طرف اداره، دائماً به سمینارها و مأموریت اعزام می شد و هر بار دستورات مافوق را به بهترین نحو اجرا می کرد، به طوری که تحسین مسئولین را بر می انگیزخت. کارمندان بانک صادرات از اینکه مسئول آنان هم در جبهه و هم در پشت جبهه به خصوص مدیریت بانک نمونه بود، به خود می بالیدند.

در سال ۱۳۶۴ دوباره عزم جنگ کرد، در هنگام اعزام تعدادی از همسایگان به او گفتند: این کودکان تو چه گناهی کرده اند که این قدر آنها را تنها می گذاری. اینها پدر می خواهند. سایه پدر باید بالای سر آنان باشد. و او در پاسخ گفت: کودکان من که از کودکان امام حسین (ع) بالاتر نیستند و اگر ما نرویم چه کسی باید از ناموس و شرف مردم دفاع کند. چه کسی باید این میخ را در کله دشمن بکوبد که ایران خمینی کشوری نیست که متجاوز در آن دوام آورد. اگر طرز فکر همه شما این باشد که باید در منزل ماند و حرکت نکرد و به ندای هل من ناصر حسینی رهبر پاسخ نگفت، باید عزا گرفت و به مظلومیت سید جماران که پرچم اسلام را بدوش گرفته و قدم در میدان عاشقی گذاشته، گریست.

اما شما بدانید که جبهه انباشته از نیروهای داوطلبی است که با یک اشاره رهبر خون می دهند و میدانهای مین را به آغوش می کشند. شما فکر می کنید آنهایی که در جبهه خون می دهند آدمهای بیکاری هستند که جز جنگیدن هنر دیگری ندارند؟

خیر، برخلاف تصور شما در جبهه از بی سواد تا دکتر و مهندس و استاد و... حضور دارند و از خون دادن هم واهمه ای ندارند. اگر نبود حضور مردانه آنان، شاید

رویای رسیدن یک هفته ای دشمن به تهران عملی می شد. ما می رویم تا انشاء الله درس دیگری به دشمن بدهیم و به جهان بفهمانیم که خمینی بت شکن تنها نیست. او رفت و در عملیات درخشان والفجر^۸ شرکت کرد.

حضور او در منطقه عملیاتی والفجر و رعایت شدید حفاظت اطلاعات، (هیچکس حق خروج از منطقه را نداشت و نامه های رزمندگان هم ارسال نمی شد.) باعث شد که شهید نتواند با خانواده تماس برقرار کند. در ادامه نبرد سنگین در فاو که با دفع باتکهای جهنمی گارد ریاست جمهوری صدام همراه بود، شهید با زیار رهسپار منطقه عملیاتی والفجر^۹ شد.

او در نبردی تماشایی، به واسطه شجاعتی که از خود نشان داد، همه را متعجب کرد و با افتخار به انزلی بازگشت، اما با رسیدن به منزل با چهره نحیف دختر مواجه و شادی زاید الوصف او به غم تبدیل شد. زیرا متوجه شد در نبود او، دخترش از خوردن غذا امتناع کرده و با دیدن رزمندگان در تلویزیون، بی تاب شده و در خواب پدر را صدا می کرده است و...

با همه این تفصیلات دستاورد درخشان عملیات والفجر ۸ باعث شد، شهید با زیار شهر فاو را به رخ آنانی بکشد که ادامه جنگ را به مصلحت نمی دانستند و ایران را ناتوان می شمردند و کسب پیروزی قاطع چون والفجر ۸ را غیر ممکن می دانستند.

۱- این عملیات در مورخه ۶۴/۱۱/۲۰ و با رمز مبارک یا فاطمه الزهرا در منطقه عملیاتی فاو آغاز و پس از ۷۸ روز نبرد حماسی شهر بندری فاو آزاد و ارتباط عراق با خلیج فارس قطع شد و بیش از ۵۰۰۰۰ نفر از نیروهای عراق کشته و زخمی شده و ۲۰۰۰ نفر هم به اسارت درآمدند.

۲- این عملیات در مورخه ۶۴/۱۲/۵ و با رمز مبارک یا الله یا الله یا الله در منطقه استان سلیمانیه عراق، جهت کم کردن فشار دشمن در فاو و پراکنده کردن نیروهای عراق به اجرا درآمد.

شهید بازاریار، همیشه سعی می کرد کسانی را که نق می زدند و به نوعی آب به آسیاب دشمن می ریختند، با سخنان خود هدایت کند و واقعیت‌های انقلاب و جنگ را برای آنان بازگو کند تا آگاهی پیدا کنند و برای پیشبرد اهداف انقلاب و اسلام تلاش کنند. در زمستان سال ۶۵، نامه‌ای از جبهه به دست شهید بازاریار رسید. در نامه از وی خواسته بودند که به خاطر قریب الوقوع بودن عملیات، بار سفر بندد. لذا در یک روز بارانی به همراه دیگر حماسه آفرینان در میدان شهر حضور یافت و با یک موتور سیکلت در حالیکه پرچم سه رنگ اسلام و کودک خردسال خود را حمل می کرد دور خداحافظی را زد و از همه حلالیت طلبید.

وقتی در جبهه بود، خانواده اش در جواب نامه اش نوشتند که بچه‌ها دل‌تنگ و نگران شما هستند، ولی او به همسر فداکارش نامه می نویسد که به بچه‌ها بگویید این قدر دل تنگی نکنید.

شکر خدای را به جای آورید که بابای بی فکر و بی تفاوتی ندارید که دین خدا را یاری نکنند.

پس از چند روز، با آغاز عملیات کربلای ۵، در حالی که مسئولیت گروهانی از گردان حماسه آفرین سلمان را به عهده داشت، شلمچه را با خون مطهر خود رنگین کرد و در دوم بهمن ماه در کنار هم‌زمان شهید خود در گلزار شهدای انزلی آرام گرفت.

*** **

وصیت نامه بسیجی شهید حاج حبیب الله با زیار

سلام علیکم

با سلام و صلوات الهی بر آقا امام زمان (عج) تعالی فرجه الشریف و نائب برحقش امام خمینی جله العالی و شهیدان اسلام و مفقودین و جانبازان اسلام.
 "و قاتلو هم حتی لا تكون فتنه" "و با کافران جهاد کنید تا فتنه و فساد از روی زمین برطرف شود."

"و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون."^۱
 "مبندارید شهیدان راه خدا مرده اند بلکه زنده به حیات ابدی شدند و در نزد خدا خواهند بود."

"اللهم اجعل محیای محیا محمد(ص) و آل محمد و مماتى و ممات محمد و آل محمد"

"پروردگارا زندگی مرا قرار بده مثل زندگی حضرت محمد(ص) و آل حضرت محمد(ص) و مرگی به ما عطا کن مثل مرگ حضرت محمد (ص) و آل حضرت محمد(ص) که همان شهادت است"

ای برادران و خواهران و همکاران عزیزم من حبیب الله با زیار فرزند علی شماره شناسنامه ۳۷۲ صادره از انزلی با چشم باز و قلبی روشن و با ایمان کامل و داوطلب به فرمان الهی و پیروی از دستورات ائمه اطهار و در نهایت لبیک گفتن به ندای رهبر انقلاب اسلامی به جبهه اسلام علیه کفر آمده ام تا وظیفه خود را انشاء الله عاشقانه و به نحو احسن انجام دهم و باعث خشنودی آقا امام زمان (عج) فرجه الشریف بشوم. این

۱-سوره آل عمران آیه ۱۶۹

جنگ جنگی است بر علیه طاغوتیان زمان. طاغوتهایی که هستی خویش را در نابودی دیگران می‌بینند برای پیشبرد مقاصد شیطانی خود که می‌خواهند چند روزی بر مستضعفان جهان بیشتر حکومت کنند و به خاطر این کار از هیچ جنایتی فروگذاری ندارند. این‌هایی که بر هیچ چیز اعتقادی ندارند و حتی به خودشان هم اعتقاد ندارد.

این‌هایی را که نه حق را می‌شناسند و نه باطل را که قرآن فرمود:

"صم بکم عمی فهم لایرجعون" ^۱ آنهایی که موشکهایی را برای یتیمان شهدا می‌فرستند برای آن مادرانی که بچه‌هایشان را در بغل گرفته و شیر می‌دهند برای آن بچه‌هایی که تنی بیمار دارند و مادرشان بر بالینشان نشسته. برای آن طفلان معصوم که در کوچه با هم بازی می‌کنند این‌ها چه منطقی دارند به خدای بزرگ قسم، آنها شیاطین هستند در لباس انسان که آفت جان انسانهای مظلوم هستند. بنده چه گویم و چه بنویسم. ای جهنم بر این‌ها باد که جز لیاقت جهنم هستی دیگر ندارند. این‌ها رحمت و فضل و کرامت و نورانیت الهی را گذاشته و به طرف غضب و خشم الهی رفتند. این‌ها بین عقل و جهل، جهل را که مغضوب خدای مهربان است برگزیدند چه دادند که بگویند و چه عملی دارند که در روز قیامت بیاورند تا عرضه کنند و ای بر این‌ها که چگونه طاقت آن روز را دارند ولی ما سربلند و رستگار هستیم. به فرموده رب دو جهان خدای مهربان.

همانطور که امام حسین (ع) فرمودند: خدایا آنکه ترا دارد چه ندارد. ما رستگار و جاودانیم چون رضای خدا را می‌طلبیم اما آنها منافقین چه بدبختند و چه سیه روز که رضای غیر می‌طلبند و شما ای منافقان بیایید و ببینید که بر سر مردم مظلوم این دیار

۱- سوره بقره آیه ۱۸

چه آورده‌اند. ای کسانی‌که بیرون از جنگیدن در دنیای خاکیان دم از صلح با کفر می‌زنید. مگر به فرموده امام خمینی (ره): ایدهم الله تعالی. اسلام با کفر سازش دارد؟ هیئات هرگز ای دو رویان و ای کفر صفتان خاموش باشید که اگر مرحمی بر زخم نیستید اقلأ زخمی بر زخم دیگر نباشید. بیایید و بنگرید که خانه‌ها را ویران کردند. مادران را بی فرزند و فرزندان را بی مادر کردند و خواهران را بی برادر و برادران را بی خواهر کردند چه بسیار برادران و خواهران را مظلومانه شکنجه و زنده بگور کردند. آیا بنویسم که چگونه با این مظلومان رفتار کردند که شبانگاهان بر سرشان ریخته و آنچه که خواستند گرفتند و غارت کردند و سوزاندند و اسیر کردند پس خاموش بایستید که شاید خاموشیتان عیبهایتان را بپوشاند. من این وصیت نامه را از سنگر نور بر علیه ظلمت برای شما می‌نویسم. و شما همکاران اسلحه مرا روی زمین نگذارید. و راه بنده را ادامه دهید و امام را تنها نگذارید و از شما یک به یک طلب بخشش می‌کنم. اگر در طول خدمت که کوچکی شما را داشتم و حرفی یا عملی انجام دادم به بزرگواری خود بخشیده و از کلیه برادران و خواهران عامل فروشگاهها طلب بخشش مرا کنید.

و تو ای برادر، عفت کلام و تو ای خواهر حجاب خود را حفظ کن تا دشمنان خدا خوشحال نشوند. و شما برادران بسیجی و سپاهی که همیشه در کنار شما افتخار حضور داشتم به بزرگی خود مرا حلال کرده و از خداوند خواسته تا مرا قبول کند و گناهان مرا ببخشد و اینک برای عملیات به نام خدا آماده گشته‌ایم نه برای انتقام بلکه به منظور احیای دینم و تداوم انقلابم. هدفم خدا و مکتبم اسلام و مرادم روح‌الله بوده.

دیگر سر شما را درد نمی‌آورم، امام را دعا کنید. و او را یاری کنید. و تنها نگذارید و سلامتی او را تا انقلاب مهدی (عج) از خدا بخواهید. رزمندگان اسلام را دعا کنید. دیگر عرضی ندارم. خدا حافظ

*** **

- خاطراتی از شهید

"الگوی پایدار"

او عاشق مردم بود و درد آنان را درد خود می‌دانست. اگر مشکلی برای دوستانش پیش می‌آمد، تا زمان رفع کردن آن از پای نمی‌نشست. انگار دردها را خوب می‌شناخت. جوانمردی در او موج می‌زد. عاشق جبهه و جنگ بود و اعتقاد عجیبی به بسیجیان داشت. شهید بازاریار برای خانواده خود یک الگوی حقیقی و پایدار است که تا نسلها در آن خانواده از رشادتهای این شهید بزرگوار سخن گفته خواهد شد.

«هاجر شکوفه جمالی (همسر شهید)»

*** **

"نامه"

شهید بازاریار هر وقت نامه ای می‌فرستاد آن را با جملات زیر شروع و تمام می‌کرد و روی این جملات بسیار تاکید و حساسیت داشت.

"به نام خداوند متعال، درهم کوبنده ظالمان و ستمگران..."

خداوند به من رحم کند که تا بتوانم مسئولیت خود را به نحو مطلوب انجام دهم تا خداوند متعال و امام زمان نایب برحق او که امام امت است از من راضی شوند تا

بتوانم خون شهدا را قدردانی کنم. و شاید انشاء الله در راه خدا برای رضای خدا مرگ مرا با شهادت تمام کند.

«هاجر شکوفه جمالی (همسر شهید)»

*** **

"اجر نگهبانی"

جنگ تحمیلی، آغاز شده بود. پس از گرفتن دیپلم، وارد بسیج سپاه انزلی شدم. جوانان بسیجی هر روز در محوطه بسیج تمرین می کردند. شور و حالی وصف ناشدنی حکم فرما بود. معنویات حرف اول را می زد.

شهید بازیار، به خاطر عشق و علاقه به شهادت و دارا بودن خصلت های رزمندگان صدر اسلام به شهید زنده معروف بود. همه می دانستند که او سرانجام به آرزویش خواهد رسید.

کارهای او در سپاه برای همه الگو بود و دیگران از وی تبعیت می کردند. یکی از شبها که مشغول نگهبانی بود. برادران با خوشحالی به او خبر می دهند که فرزندش به زودی متولد می شود و بهتر است او خود را به بیمارستان برساند، ولی او با آنکه خیلی خوشحال شده بود، نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: هنوز یک ساعت به نگهبانی من مانده. از این حرفش همه تعجب کردند و گفتند: آقای بازیار این چه حرفی است که شما می زنید؟ مگر ما نیستیم. هزار دفعه شما کارهای دیگران را به عهده گرفتید. حالا بگذارید یکبار هم ما جبران کنیم و او در حالیکه می خندید، به آنان گفت: بگذارید اجر نگهبانی برای اسلام را بگیرم.

«سرهنگ پاسدار حاج محمود رضانی»

"اهمیت نماز جمعه"

شهید بازاریار، مشغله فراوان داشت. وی علاوه بر حضور پی در پی در جبهه های جنگ و یا کارهای مربوط به بانک که مسئولیت آنرا به عهده داشت، و حضور در سمینارها برای رفع مشکلات مردم و... به نماز جمعه اهمیت زیادی می داد و در هر شرایطی در نماز جمعه حاضر می شد.

در طول مدتی که حفاظت نماز جمعه انزلی را به عهده داشت، با انجام اقداماتی، امنیت نماز جمعه را تأمین می کرد و با انجام کارهای فرهنگی، تبلیغی تعداد زیادی از افراد را تشویق به شرکت در نماز جمعه می کرد، وی معتقد بود که این مراسم سیاسی، عبادی باید با شکوه برپا شود و هیچکس نباید نسبت به آن بی تفاوت باشد و سستی کند. می گفت: چنانچه روزی صف نماز جمعه خالی شود یا مسئولین علاقه خود را جهت شرکت در آن از دست بدهند، باید فاتحه انقلاب را خواند.

«علی دادرس»

*** **

"متخصص در مین"

زمستان سال ۶۴ به جنوب اعزام شدم. ما را به یکی از یگانهای لشکر ۷۷ خراسان در اطراف هویزه فرستادند. در آنجا آموزش شروع شد. ما هر روز در کلاس یکی از افسران لشکر، برای آشنایی با مین شرکت می کردیم. یکی از روزها آن افسر که براستی در کارش استاد بود به کلاس نیامد. بنابراین یکی از برادران سرباز خواست کلاس را اداره کند و ما هم مثل روزهای قبل خوب گوش می دادیم، اما متوجه شدیم که سرباز مطالب را از روی کاغذ، تشریح می کند و اطلاعات چندانی از مین ندارد. شهید بازاریار که متوجه نارضایتی رزمندگان شده بود از جا برخاست و از مسئول مربوط

اجازه گرفت تا کلاس را ادامه دهد. آن مسئول ضمن بازگویی خطرات مین از وی خواست از این کار صرفنظر کند. من هم به شهید بازیار گفتم: تو را به خدا از این کارت دست بردار و کار را به دست کاردان بسپار. تازه ممکن است خودت و ما را با یک اشتباه به هوا بفرستی. او خندید و پس از چند لحظه با صلابت، یک مین والم را به دست گرفت. من که ترس همه وجودم را گرفته بود، هر لحظه منتظر انفجار بودم. هرچه دعا بود، خواندم. تا شهید بازیار خرابکاری نکند، اما وی پس از معرفی مین والم به سراغ بقیه مین ها رفت و با تشریح عملکرد آنان همه را متعجب کرد و تحسین همگان را برانگیخت.

به طوری که مسئولان لشکر از وی خواستند آنجا بماند و کلاس را ادامه دهد. از آن به بعد برادران ارتشی او را استاد خطاب می کردند.

«حجت الاسلام هادی حبیبی»

*** **

"اطاعت از فرماندهی"

پس از بازگشت از ماموریت برون مرزی در شمال عراق که زیر نظر قرارگاه^۱ رمضان انجام می گرفت، به رشت بازگشتیم. در آن ایام (در پاییز سال ۶۵) کاروان سپاهیان یکصد هزار نفری حضرت محمد(ص) از سراسر کشور، عازم جبهه ها بودند. من نیز با توجه به اینکه در ایام مرخصی بودم به عنوان بسیجی عادی، همراه کاروان عازم شدم. ابتدا از رشت به تهران رفتیم. پس از یک مانور در ورزشگاه آزادی، راهی سنج

۱- عملیات های برون مرزی ایران و معارضین عراق در شمال عراق توسط قرارگاه رمضان هدایت و فرماندهی می شد. این قرارگاه با فرماندهی عملیات چریکی فتح ۱ در کرکوک عراق در پاییز ۶۵ حضور قدرتمندانه خود را اعلام کرد و جبهه فعال و جدیدی را بر علیه عراق گشود.

شدیم. سپس به مقر لشکر قدس گیلان در شوشتر رفتیم. پس از تقسیم بندی، به عنوان نیروی بسیجی تک تیرانداز، در یکی از گروهانهای گردان سلمان، مشغول شدم. در همان روزهای اول، پیرمردی نظرم را جلب کرد که با وجود سن زیاد و محاسن سفید، به عنوان یک نیروی بسیجی منظم و گوش به فرمان فرمانده گردان که حداقل بیست سال از او کوچکتر بود، عمل می کرد و چنان به مقررات اهمیت می داد که انگار دوره آموزشی خدمت سربازی را در پادگان ارتش می گذرانند. البته بعد فهمیدم که او شهید بازیار است.

از ویژگی های برجسته او، اطاعت محض از دستورات مافوق بود که بدون بهانه و یا تردید از دستورات فرماندهی اطاعت می کرد. درحالی که کلیه فرماندهان جوان بودند. این شهید بزرگوار اطاعت از مافوق را واجب می دانست و به همه می گفت: اطاعت از فرماندهی اطاعت از امام است. به طوری که همه تحت تاثیر این رفتارش قرار گرفته بودند. به همین دلیل گردان سلمان با داشتن رزمندگانی مثل او، به عنوان خط شکن انتخاب شد و با فرماندهی شهید با مروت در کربلای ۵، خوش درخشید و شهید بازیار سرانجام به عهدی که با شهدا بسته بود، وفا کرد و در کربلای شلمچه به آنان پیوست.

«(جانباز) آقای محمدعلی یوسف زاده»

*** **

"دعای شبانه"

در مقر لشکر قدس گیلان، در گردان سلمان و در شهر شوشتر خدمت می‌کردیم. شهید بازاریار هم فرمانده گروهان ۱ بود. به رسم جبهه هرکسی به نوبت شهردار^۱ می‌شد. هر شب موقع صرف شام، شهید بازاریار به بهانه‌های مختلف از ما جدا می‌شد. تا اینکه نوبت شهردار شدن خودش شد.

پس از تهیه شام، از من خواست که غذا را بین نیروها تقسیم کنم. من هم با جان و دل قبول کردم. پس از مدتی شک کردم و با خودم گفتم: شاید این بنده خدا مشکلی دارد. این بود که از چادر بیرون زدم و همه جا را گشتم. پس از جستجوی زیاد، صدایی سوزناک به گوشم رسید. به طرف تاریکی و پشت خاکریز حرکت کردم و وقتی به سمت آن صوت دلنشین رفتم، شهید بازاریار را دیدم که با چشمانی گریان داخل چاله ای که خودش کنده و از دیده‌ها مخفی بود با خدای خود راز و نیاز می‌کرد و با سوز و گداز طلب شهادت می‌کرد.

ناخودآگاه به طرفش رفتم و در کنارش آرام نشستم. او غرق در مناجات و پرواز در آسمانها بود. گاهی شهدا را صدا می‌کرد و از آنان طلب شهادت می‌کرد. ناگهان بغضم ترکیب و او را در آغوش گرفتم و پیشانی مبارکش را بوسیدم و...

پس از دقایقی چون خلوت عرفانی اش را بهم زده بودم. بلند شدیم و به چادر بازگشتیم. در راه، آن شهید بزرگوار از من خواست که از این دعای شبانه با کسی صحبت نکنم.

«رحیم میرزایی»

۱- شهردار کسی بود که در آن روز مسئول تهیه تدارکات و انجام امورات سنگر بود و این کار به نوبت بین نیروها تقسیم می‌شد.

"آخرین وداع"

دوره تکمیلی را در سپاه انزلی، با این شهید بزرگوار طی کردم. در این مدت از اخلاق نیک و تعهد و علاقه اش به حضرت امام(ره) درس‌ها گرفتم. در زمستان سال ۶۵ برای بدرقه رزمندگان اسلام که عازم منطقه بودند، به میدان امام(ره) انزلی آمدم. شور و حال عجیبی برپا بود. خانواده‌ها با حماسه آفرینان خداحافظی می‌کردند. شهید بازاریار هم با بستن پیشانی بندی بر سر کودک^۱ خود، او را روی دوشش نشانده بود و درحالی که موتورسیکلت خود را مزین به پرچم سه رنگ کشور کرده بود، از جمع رزمندگان جدا شد و برای خداحافظی با مردم، دور میدان چرخید. نزدیک من که رسید با حرکت سر و دست با من خداحافظی کرد. با این حرکت او احساس کردم که این آخرین خداحافظی اوست. دوستانش هم با چشمانی اشکبار پدر و فرزند را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. لحظات به یادماندنی بود. با آن روحیات حماسی هرکس به او با دقت نگاه می‌کرد، می‌فهمید که این آخرین وداع اوست. پس از چند روز پیکر مظهرش را از کربلای شلمچه به انزلی آوردند و هنگام تشییع در همان میدان چند لحظه توقف کردند و برایش فاتحه خواندند.

«هادی رهبری»

*** **

"شهادت"

باد سرد زمستانی، چادرهای مقرر برادران را به هم می‌کوبید و گرد و خاک را از سوراخ و درزها وارد چادر می‌کرد. برادران هم تلاش می‌کردند اشکالات را رفع کنند. بغضی

۱- حامد بازاریار که در سپاه انزلی شاغل است.

عجیب بر منطقه حکمفرما بود، زیرا عملیات کربلای ۴ با دستاورد نامطلوب خود، روحیه رزمندگان تضعیف شده و دشمن قویتر گشته بود. رادیو بغداد هم پیوسته تبلیغ می کرد که حمله سنگین ایران با شکست مواجه شده و ایران دیگر توان انجام عملیات های سنگین را نخواهد داشت.

در هر گوشه‌ای از دنیا صحبت از شکست این عملیات بود و هرکدام به نوعی آن را تجزیه و تحلیل می کردند. عده ای قدرت عراق را به رخ می کشیدند. گروهی آواکس های عربستان را مسئول می دانستند و بعضی هم ماهواره های آمریکا را عامل اصلی این شکست می شمردند. تا اینکه زمزمه عملیات جدیدی در مقر پیچید. همه جا صحبت از این عملیات اصلی بود. برادران می گفتند: کربلای ۴، حرکتی ایذایی برای فریب دشمن بوده و ما نباید نگران باشیم. در این عملیات به دشمن نشان خواهیم داد که هنوز هم همان حماسه آفرینان فتح المبین هستیم. پس از مدتی، با بلندگو از برادران خواستند که آماده عزیمت باشند. فریاد تکبیر اردوگاه را فرا گرفت و صحبت های قبل از خداحافظی شروع شد. عده ای از هم حلالیت می طلبیدند. گروهی هم شفاعت همدیگر را می خواستند. ساعت ۱۲ شب، به طرف خرمشهر حرکت کردیم. شبانه وارد خرمشهر شدیم و در خانه های نیمه ویرانه جنب مخابرات، اسکان یافتیم. خرابیهای این شهر مقاوم، خشم برادران را مضاعف می کرد. شهید بازاریار به من رو کرد و گفت: واقعاً شهدا برای باز پس گیری خرمشهر خیلی زحمت کشیدند. سپس برادران را جمع کرد و

۱- این عملیات در مورخه ۶۵/۱۰/۳ در جنوب خرمشهر (غرب اروندرود) آغاز شد، ولی انتظارها را برآورده نکرد. وفیق سامرایی مسئول اطلاعات ارتش عراق با استفاده از عکس های ماهواره های آمریکایی که در عرض دو ساعت از طریق اردن در اختیار صدام قرار می گرفت، عملیات کربلای ۴ را پیش بینی کرد و از صدام جایزه گرفت.

از اهمیت جنگ و دفاع مقدس صحبت کرد. سخنانش بسیار دلنشین بود. نقل و انتقالات ما توجه نیروی هوایی عراق را به خود جلب کرد. و بمباران مقر آغاز شد. البته دقت لازم را نداشت. ساعت ۷ صبح، به طرف شلمچه حرکت کردیم. برادر مسعود مسرور^۱ که مسئولیت تبلیغات گردان سلمان را بر عهده داشت، با پخش مارش جنگ، برادران را به وجد می آورد وقتی به سه راه حزب الله رسیدیم، با فرا رسیدن شب به سینه زنی پرداختیم.

مداحان اهل بیت هم با صدای گرم گیرای خود روحیه برادران را تقویت کردند. با دستور قرارگاه فرماندهی، به سوی دشمن حرکت کردیم. هدف ما گرفتن یک پل بود. شهید بازیار با آن چهره بشاش که به قول بچه ها نور بالا می زد، جلوتر از دیگران و با شوقی وصف ناپذیر می رفت تا به عهدی که با شهیدان بسته بود عمل کند. با عبور از موانع و میدانهای مین و خاکریزهای مستحکم، بر جولانگاه متجاوزین یعنی قدم گذاشتیم. منورها آسمان را مثل روز روشن کرده بودند و صدای غرش تانکها و انفجار خمپاره ها و گلوله های توپ از هر طرف به گوش می رسید. در آن جهنم مجسم، فریاد شهید بازیار به گوش می رسید که رزمندگان را به پیشروی فرا می خواند. با عبور از خاکریز اول و موانع مستحکم آن، خاکریز دوم نمودار شد. شهید بازیار، همچنان رزمندگان را به حمله قدرتمندانه فرا می خواند. وقتی بالای خاکریز دوم رسیدیم، دوشکای دشمن بی امان آتش می ریخت. یک لحظه، فریاد (یا زهرا) شهید بازیار به گوشم رسید. خودم را بالای سرش رساندم و متوجه شدم که رگبار دشمن، گلوی مبارکش را هدف قرار داده و او با همان گلوی زخمی و پاره همچنان بی بی فاطمه را

۱- هم اکنون بازنشسته سپاه است و از فعالین قرآن نیز محسوب می شود. وی در برپایی مراسم شبی با قرآن و دعوت از قاریان برجسته کشور، نقش ارزنده ای در انزلی دارد.

صدا می کرد و دعا می خواند. با آنکه دیگر رمق نداشت از من و بقیه خواست که او را به حال خود گذاریم و عملیات را ادامه دهیم. با چشمان گریان او را به تعاون و امدادگر سپردیم و می دانستیم که این پرنده عاشق، درحال پرواز به سوی معبود است. سرانجام پس از تلاش فراوان در زیر نور منورها آن پل نمایان شد. به خاطر جنگ تن به تن و نزدیک بودن نیروهای ایران و عراق، یک جیب بعضی همراه با دو سرنشین در ۷۰ متری ما پارک بود. آن دو نفر دوستان خود را صدا می کردند. وقتی نیروهای اسلام را دیدند، فوراً پا به فرار گذاشتند، اما بلافاصله هدف آرپی جی هفت شکارچیان تانک قرار گرفتند و به طرزی وحشتناک تکه پاره شدند.

شهید محمود ثابت کردار و شهید نوروزپور^۱ دو طرف من بودند. پس از چند لحظه گلوله های دشمن به آنان اصابت کرد و با انفجاری دیگر، هرکدام به گوشه ای پرت شدیم. بعد از مدتی که به خودم آمدم، پیکرهای مبارک این شهیدان را غرق به خون دیدم. موج انفجار مرا درهم کوبیده بود، اما ترکش به من اصابت نکرده بود. پس از فتح آن پل در بازگشت، با پیکر مبارک شهید بازاریار مواجه شدم که در کنار پیکرهای شهیدان ایراندوست، شعبانی، یوسف زاده، عابدینی و دیگر شهدا آرمیده بود.

«رحیم میرزایی»

۱- قبل از عملیات به اتفاق شهید محمود ثابت کردار و شهید نوروز پور برای غسل شهادت به کنار چاه آبی رفتیم. من با سطل آب می ریختم و آنان غسل شهادت می کردند. وقتی آنان خواستند با همان سطل مرا غسل شهادت دهند. دست سطل شکست و نه چاه افتاد به طوری که دیگر قابل درآوردن نبود. بدین ترتیب آنان در مدرسه عشق قبول شدند و من مردود شدم.

زندگی نامه سرهنگ دوم پاسدار شهید حجت جمائیلی

شهید جمائیلی، در مورخه ۴۵/۵/۷ در یک خانواده مذهبی، در محله کُلویر انزلی به دنیا آمد. از کودکی، عاشورایی بود. در ماه محرم مردم را می‌دید که در این ایام در تاسوعا و عاشورا، لباس سیاه بر تن می‌کنند. تعزیه‌های معروف کُلویر را می‌دید که با اسبهای بی‌صاحب از میدان نبرد بر می‌گردند.



ذوالجناح، اسب آقا امام حسین (ع) را مشاهده می‌کرد که سم به زمین می‌کوبید و گریان به چفیه‌ها می‌نگریست، کودکان را می‌دید که با چشمان اشکبار به اسارت برده می‌شدند و ... او می‌دید مظلومیت اهل بیت و ظلم ظالم را... و از همان دوران طفولیت ظلم و مظلومیت را شناخت و قدم در رکاب عاشقی گذاشت و دوران از فعالان مراسم مذهبی بود و از ارادتمندان ائمه معصومین.

مسجد محل، مکانی بود که شهید در آن خلوت می‌کرد و به تلاوت قرآن می‌پرداخت. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه قابوس و دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی شهید سماک گذراند. علاوه بر عشق به عبادت، از علاقمندان ورزش هم بود، زیرا اعتقاد داشت که مسلمانان باید از نظر بدنی خود را تقویت کنند و همیشه آماده باشند تا بتوانند بخوبی از وطن دفاع کنند. به فوتبال و کشتی علاقه خاصی داشت و در اوقات

فراغت به این ورزشها می‌پرداخت. با پیروزی انقلاب اسلامی در سن ۱۶ سالگی وارد جهاد سازندگی شد و به کمک دیگر برادران حزب الهی، پایگاه مقاومت محل را تشکیل داد.

به دنبال تلاش شبانه روزی در بسیج، به پایگاه کپورچال منتقل شد و بعد به عضویت رسمی سپاه درآمد. پس از ازدواج به طور داوطلبانه رهسپار منطقه جنگی غرب شد و در یکی از عملیاتها روی مین رفت و مجروح شد و یک هفته در بیمارستان بستری گردید. در طول آن یک هفته از همه می‌خواست که موضوع مجروحیتش را به خانواده اش اطلاع ندهند. پس از بهبودی، به سپاه انزلی منتقل شد او جراحات خود را یک ضرب خوردگی معمولی جلوه می‌داد و این رفتار، از ویژگی‌های او بود. هرگز کارهایی را که راه خدا و وطن انجام می‌داد، بازگو نمی‌کرد.

شهید جمائیلی پس از انتقال به سپاه رضوانشهر، رو در روی منافقینی که در جنگل های منطقه، جا خوش کرده بودند، قرار گرفت و با کمک دیگر برادران به قلب جنگل زد و پایگاههای آنان را نابود کرد و به حضور آنان در منطقه پایان داد.

این شهید بزرگوار، همچون دیگر شهدا، به امام امت بسیار عشق می‌ورزید و فرمانهای حضرت امام (ره) را با جان و دل می‌پذیرفت. وقتی به دستور امام، جبهه ها باید انباشته از نیرو می‌شد، او جزو پرچمداران بود. با اولین اشاره در خطوط جنگی حاضر می‌شد و مسئولان را از نعمت وجود خود بهره مند می‌ساخت.

رفت و آمد او به جبهه ادامه داشت تا اینکه برای آخرین بار، در سال ۶۶، به جنوب اعزام و در گردان حماسه آفرین سلمان، در مقر لشکر قدس، در شوشتر، سازماندهی شد و پس از چند روز رهسپار جزایر مجنون گردید و در آنجا با پاتک بسیار سنگین قوای بعثی مواجه شد. شهید بلافاصله نیروهای تحت امر را به مقاومت فرا خواند.

نیروهای زرهی عراق که از طرف نیروی هوایی و آتش بسیار سنگین توپخانه پشتیبانی می‌شدند، لحظه به لحظه به خاکریزهای شیران شمال، نزدیک می‌شدند. پس از رسیدن به تیررس، با آتش بی‌امان شهید جمائیلی و یاران او مواجه شدند و پس از نبردی سنگین، در حالی که منطقه انباشته از تانکهای منهدم شده بعضی شده بود، حمله دشمن دفع شد و مواضع ایران با شهادت رزمندگان حفظ گردید. وقتی نیروهای امدادگر وارد محل شدند با پیکرهای مطهر شهید جمائیلی و دیگر شهدا که مثل خورشید می‌درخشیدند و به بازماندگان یادآوری می‌کردند که ما به عهد خود وفا کردیم و خون خود را به رهبر هدیه کردیم و حال نوبت شماست که نگذارید پرچم اسلام که توسط روح خدا برافراشته شده بر زمین بماند، مواجه شدند.

*** **

- خاطراتی از شهید

"از نگاه مادر"

از دوران کودکی به ائمه اطهار، عشق می‌ورزید و در مراسم عزاداری ایام محرم، شرکت می‌کرد و با عشق و علاقه عجیبی، سینه می‌زد. با آنکه کم سن و سال بود، علیه نظام طاغوت فعالیت می‌کرد. شجاع و با دل و جرات بود. در تظاهرات شرکت می‌کرد و اعلامیه‌های آقا را به طرز ماهرانه ای بین مردم توزیع می‌کرد، به طوری که در اوایل، ما هم متوجه نمی‌شدیم. در جریان انقلاب به ما روحیه می‌داد و می‌گفت: امام خمینی (ره) بزودی وارد کشور می‌شود و بساط طاغوت را بر می‌چیند. بسیار مهربان و با گذشت بود و همسنگرانش همیشه از این خصلت پسندیده او یاد می‌کنند. جبهه و جنگ را عاشقانه و با آگاهی

انتخاب کرد و از خداوند بزرگ می‌خواست که او را با هم‌زمان شهیدش محشور گرداند و سرانجام به آرزویش رسید و پذیرای شهادت شد.

« نرگس شکبیا (مادر شبید) »

*** **

"ریشه کن کردن منافقین"

در سالهای ۶۰ و ۶۱ که منافقین، جنگلهای شمال را اشغال کرده بودند و با ساختن پایگاههای مختلف منطقه را نا امن ساخته بودند، شهید جمائیلی از مسئولین سپاه رضوانشهر خواست به او اجازه دهند تا این پایگاههای کفر را ریشه کن کند. قبلاً نیروهای سپاه، بارها به جنگل رفته بودند، اما منافقین با تغییر جا و یا استتار مناسب و نیز گستردگی جنگل از جنگ برادران سپاه می‌گریختند. تا اینکه شهید جمائیلی به همراه دیگر برادران سپاه، عزم نابودی منافقین را کرد. و وارد جنگلهای مخوف منطقه شدند و پس از شناسایی دقیق، محل آنان را کشف و با انجام عملیاتی غافلگیرانه منطقه را از وجود آنان پاکسازی کردند.

« سرهنگ (پاسدار) حمید پورزکی »

*** **

"استجابت دعا"

حجت جمائیلی در سال ۶۳، به ستاد مقاومت کپورچال معرفی شد. از همان بدو ورود، مشخص بود که فردی با شخصیت و خداترس است. روزی جهت انجام کارهای

ساختمانی، چون راننده نداشتیم از او و شهید جعفر شهسواری^۱ خواستیم که برای تهیه سیمان، به آبکنار برویم. پس از رسیدن به مقصد، موفق به تهیه سیمان نشدیم. به ناچار بازگشتیم بین راه چون جاده وضعیت خوبی نداشت، ناگهان ماشین از کنترل شهید جمائیلی خارج شد و به طرف رودخانه مجاور رفت و درست مماس با آب توقف کرد. فوراً بیرون آمدیم، اما متوجه شدیم که ماشین در حال سر خوردن به داخل رودخانه است. هر قدر تلاش کردیم فایده ای نداشت. شهید جمائیلی با مشاهده اوضاع بی تاب شد و دنبال راه چاره ای می گشت. ما هم به او دلداری می دادیم تا آنکه در یک لحظه روحانی در حالی که موهای تنم سیخ شده بود، شهید جمائیلی دستش را رو به آسمان کرد و گفت:

«خدا یا مرا شرمنده مکن»

او همچنان دعا می کرد و ماشین در حال لغزیدن و افتادن در رودخانه بود. ناگهان جرتقیل جهاد سازندگی، بوق زنان از دور پیدا شد و راننده آن خیلی سریع سیم بکسل را به وانت وصل کرد و ماشین را بیرون کشید. من در حالی که به شدت ذوق زده و سپاسگزار خداوند بودم، به شهید جمائیلی گفتم:

مرد خدا با دعای خالصانه تو خداوند بزرگ هم این جرتقیل را فرستاد و همه ما را از شرمندگی نجات داد.

«(جانباز) عاظم فکوری»

*** **

۱- رزمنده بسیجی که در مورخه ۶۵/۶/۱۰ در حاج عمران (عملیات کربلای دو) به شهادت رسید.

"اولین نفر"

در طول مدتی که در جبهه غرب و جنوب، با این شهید بزرگوار بودم، او را رزمنده ای دیدم با تعهد و با تقوا. به خصوص عاشق خواندن نماز، در اول وقت بود. کوههای کردستان در غرب و ارتفاعات میشی‌داق در جنوب شهادت می‌دهند که این مرد خدا چگونه برای برپایی نماز جماعت تلاش می‌کرد. با آنکه کم حرف بود، ولی در هنگام رسیدن وقت نماز با زبانی گیرا، برادران را به نماز اول وقت فرا می‌خواند و همیشه اولین کسی بود که در نماز جماعت حاضر می‌شد.

«(جانباز) حاج حمید زین العابدین پور»

*** **

"فداکار"

در جنوب که بودیم، هنگام بهار و تابستان، گاهی حیوانهای موذی از قبیل: عقرب و مار و رتیل وارد سنگر می‌شدند و بچه‌ها را نیش می‌زدند. به همین دلیل کسانی که در جلو سنگر و یا چادر می‌خوابیدند، خواب راحت نداشتند و باید با دلهره و ترس استراحت می‌کردند. شهید جمائیلی در تمام ماههایی که با من بود، با قاطعیت به هیچ کس اجازه نمی‌داد جلوی سنگر بخوابد. او می‌گفت: وقتی که من در جلوی سنگر دراز می‌کشم و شما را در آسایش می‌بینم، لذت می‌برم. بگذارید اگر خطری است اول متوجه من شود و...

«سرگرد (پاسدار) سیف‌الله مسرور»

"آخرین نفر"

با آنکه شهید جمائیلی، اولین کسی بود که در نماز جماعت حاضر می‌شد. ولی بالعکس در موقع غذا هیچ عجله‌ای نداشت. هرگاه متوجه می‌شد که جیره غذایی برای بچه‌ها کافی نیست، به بهانه‌های مختلف از غذا خوردن سرباز می‌زد. یعنی شکم اسیر او بود نه او اسیر شکم. همیشه آخرین کسی که سر سفره غذا حاضر می‌شد، شهید جمائیلی بود.

«(جانباز) حاج حمید زین العابدین پور»

*** **

"دعا به جان امام (ره)"

حجت در نامه‌هایی که می‌داد مطالبی از نصایح و سفارشات حضرت امام(ره) یادآوری و سفارش می‌کرد که به آن سخنان ارزشمند عمل شود و همیشه نامه را با عبارات زیر به پایان می‌برد:

"دعا به جان امام(ره) را فراموش نکنید"

«سرهنگ (پاسدار، جانباز) سیروس جمائیلی»

زندگی نامه امیر سرتیپ شهید احمد پیشگاه هادیان

شهید احمد پیشگاه هادیان، در ۵ مرداد سال ۱۳۳۰ در شهرستان ساحلی بندرانزلی، در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. در سن ۵ سالگی پشت پدرش به نماز می‌ایستاد و در دوره دبستان، نماز خواندن و روزه گرفتن، از برنامه‌های همیشگی او بود و سخت متعهد به انجام تکالیف شرعی بود.



با دوستان و بخصوص با زیردستان بسیار مهربان بود. با توجه به بیماری پدر، برای تامین هزینه تحصیل، در روزهای تعطیل کار می‌کرد. البته کارکردن او کم کم به روزهای غیر تعطیل هم کشیده شد. به خاطر قدرت جسمانی قوی که داشت، در اکثر رشته های ورزشی از جمله: شنا، کشتی، والیبال و... فعالیت می‌کرد و در بیشتر مسابقات گوی سبقت را از حریفان می‌ربود.

به امام حسین(ع) علاقه عجیبی داشت و در هیأتی که خود از موسسین آن بود، فعالیت موثری داشت و جزء علمداران بود. در ماههای رمضان و در بزرگداشت سرور پهلوانان جهان، سنگ تمام می‌گذاشت. زندگی علی گونه را به همه توصیه می‌کرد و

عکس فوق (۱) فرزند شهید علی اکبر شیرودی و (۲) فرزند شهید احمد پیشگاه هادیان می‌باشد که در آغوش شهید پیشگاه هادیان می‌باشند.

خود از پرچمداران و مریدان آن حضرت بود. چنانکه خصلت علی گونه از ۱۲ سالگی در وی متجلی شد.



با دیدن پیرمردی از کار افتاده در محل کار که به سختی روزگار می‌گذراند، روحش آزرده می‌شد به طوری که نصف غذای روزانه‌اش را برای آن مرد می‌برد اما باز هم این کار او را راضی نمی‌کرد و فکر تازه‌ای به ذهنش می‌رسید. از آنجائی که جثه درشتی داشت، وسائلی را فراهم کرد و بساط پهلوانی پهن می‌کرد و درآمد روزانه‌اش را به پیرمرد می‌داد. خلق و خوی پهلوانی از دوران نوجوانی با او همراه بود. تا اینکه در اوج جوانی تبدیل به جوانمردی شد که حق مظلومان را از ظالمان می‌گرفت و هر قلدر و زورگویی را سرچایش می‌نشاند.

با این خصوصیات، کم کم مورد توجه ساواک قرار گرفت. آنهایی خواستند این جوانمرد را به دام بیندازند و در راه اهداف پلید خود مورد استفاده قرار دهند. وقتی به این شهید بزرگوار، پیشنهاد همکاری دادند، با عکس العمل شدید و ابوالفضل گونه‌وی مواجه شدند. و از او ناامید شدند و همچون روباهی از مقابل شیر گریختند.

البته بعدها به طرز ناجوانمردانه ای، او را که سنبیل مردانگی بود، مورد آزار و اذیت قرار دادند. وی به حجاب اهمیت زیادی می داد و از همه می خواست که این اصل را رعایت کنند.

همواره به خانواده اش توصیه می کرد که در مقابل نامحرم حجاب برتر را فراموش نکنند. با آنکه خیلی جوان بود، اما به خاطر عقاید پاک و انسانی، از احترام زیادی در بین مردم برخوردار بود. بعد از اتمام دوره دبیرستان با توجه به اینکه علاقه وافری به خلبانی داشت، در سال ۱۳۵۲، به هوانیروز رفت و به استخدام ارتش درآمد.

و پس از گذراندن آموزش های نظامی و یادگیری زبان انگلیسی به دانشکده پرواز اعزام شد و با اخذ گواهینامه پرواز بالگرد، رسماً در کنار دیگر خلبانان به انجام وظیفه پرداخت.

در یکی از دوره های آموزشی در اصفهان، با شهیدان کشوری، سهیلیان و شیرودی آشنا شد. شهید هادیان با درجه ستوانیار سومی، شروع به کارکرد و اولین یگان خدمتی او، پایگاه هوانیروز کرمانشاه بود.

توانایی ها، رشادتها و استعدادهای بی حد و شمار او، باعث شد تا مدارج بالای نظامی را به سرعت پشت سر بگذارد. خلبان شهید پیشگاه هادیان، بدون استثنا، در تمام درگیری های منطقه غرب کشور شرکت و نقش اساسی داشت و در نبرد با دشمن، همیشه آماده رزم بود. در عملیات بازی دراز (غرب، ۱۳۶۰) شلیک موشکهای توفنده او، دشمن را به ستوه آورد. نقطه اوج رزم و ایثار این خلبان بزرگ هوانیروز را می توان در حماسه درگیری "سرپل ذهاب" دانست. او که از همزمان و هم پروازان تیم پرواز شهید شیرودی بود در نبردی سخت با نیروهای دشمن از سقوط پادگان "سرپل

ذهاب" غرب که تحت محاصره بود، جلوگیری کرد و به قول دوستان و همزمانش
 (("آفا شیره" غوغا کردی))

"آفا شیره" تعبیر دلنشینی برای سرو قامت سبزاندیش گیلانی بود که در طول خدمت،
 دوستان در مورد او بکار می بردند.

این توانایی‌های فراوان، روحیه لطیف دریایی‌اش را تحت تاثیر قرار نمی داد، زیرا
 بعد از خلق آن حماسه‌ها به خانه که می‌رسید گویی مرد دیگری می‌شد. به محض
 رسیدن به خانه، به آشپزخانه می‌رفت و به قول خودش به همسرش مرخصی می‌داد، از
 ظرف شستن و غذا درست کردن گرفته تا لباس شستن و رسیدگی به بچه‌ها و بازی
 کردن با آنها، برای رضایت همسر و فرزندانش، هرکاری می‌کرد. کارها که تمام می‌شد
 دست زن و بچه‌ها را می‌گرفت، تا در شهرک هوانیروز کرمانشاه قدم بزنند. آن هم
 کرمانشاهی که از حملات هوایی و زمینی مصون نبود. او با این کار، سعی می‌کرد از بار
 غریبی آنان بکاهد.

همسرش درباره او می‌گوید: «با بچه‌ها بچه بود و با بزرگترها بزرگ، مطیع و دستگیر
 پدر و دوست و رفیق برادر همه در کنارش احساس آسودگی می‌کردند. از خانواده
 پدری‌اش هم غفلت نمی‌کرد. خودش را در مقابل آنها هم مسئول می‌دانست و تا آنجا
 که می‌توانست به آنها رسیدگی می‌کرد.»

بعد از شهادت شهید سهیلیان و شهید کشوری، نزدیکی و رفاقت او با شهید شیرودی
 بیشتر شد و ارتباط صمیمانه‌ای بین آنها برقرار شد. طوری که در غیبت هریک،
 دیگری به کارهای شخصی او رسیدگی می‌کرد. به همین دلیل بود که بعد از شهادت
 شهید شیرودی، شرایط، بسیار سخت و طاقت فرسا شد و بارها بعد از آن جریان می-
 گفت:

"من در حال پرواز هستم. دوستان من همه شهید شده‌اند. من جسم اینجاست ولی روحم پیش آنهاست."

یکبار شهید شیرودی را به خواب دید که می‌گفت: «احمد ناراحت نباش و غصه نخور تو هم به زودی به ما خواهی پیوست.» از آن زمان دیگر مطمئن شده بود که رفتنی است.

علاقه او به حضرت امام به گونه ای بود که همیشه می‌گفت:

(من صد تا جان هم داشته باشم در راه امام می‌دهم چون راه امام را راه اسلام و راه خدا می‌دانم.)

و در مورد سید احمد آقا می‌گفت: «من هر وقت ایشان را می‌بینم به او غبطه می‌خورم که چقدر عاشق پدرش است».

خلبان شهید پیشگاه هادیان بعد از انجام آخرین ماموریت خود، در تاریخ ۱۵/۱۱/۶۶، در منطقه غرب به ملکوت اعلا رفت و به جمع دوستان و یاران شهیدش پیوست.

روحیه مردم داری و عطف و مهربانی او باعث شد جایگاه ویژه ای در نزد مردم کرمانشاه، پیدا کند. تا جایی به گفته دوستانش، مراسم تشییع پیکر او در کرمانشاه، بسیار با شکوه‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌شد. خواهر شهید پیشگاه هادیان تعریف می‌کرد: «در مراسم تشییع پیکر شهید در کرمانشاه، پیرزنی بود که بسیار ناراحت بود. از بین کلماتی که با ناله می‌گفت، فقط هادیان برایم مفهوم بود. وقتی از یکی دوستان که به زبان کُردی آشنا بود، جریان را پرسیدم، پیرزن در جواب گفته بود: «شهید هادیان

خانواده مرا از دست دشمن نجات داده است و در طول این مدت به خانواده ما رسیدگی می‌کرد.^۱»

*** **

وصیت نامه امیر سرتیپ شهید احمد پیشگاه هادیان

"ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون"^۲

آنانکه در راه خدا جان باختند مرده میندازید بلکه زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی میخورند.

"مکتبی که شهادت دارد اسارت ندارد."^۳ (امام خمینی(ره))

تاریخ جز نبرد و پیکار تفسیری ندارد. تاریخ نبرد موحدین بر علیه مفسدین است و پیکار جبهه حق علیه باطل اما پیکاری خونین که شفق سرخ آن به خون پایداران حریم الهی از ابراهیم تا حسین عزیز(ع) تا بهشتی مظلوم و مدنی و دستغیب شهید محراب تا شهید پاسدار آسمان جمهوری اسلامی ایران شیرودی رنگ خون گرفته است، زیرا شهید در این نبرد سلاحی دارد که با آن اگر ظالم را نابود نکند رسوا خواهد نمود و شهادت در فرهنگ مستضعفین متقین است که اسارت و ذلت را نمی‌پذیرد و شهید با خون خویش پیروزی بندگان صالح خدا را بر ناصیه تاریخ می‌نگارد و خذلان و خواری مستکبرین را بر بلندای آسمان محرومین نقش می‌بندد. و در این نبرد است که وجهه مشخصه انسان یعنی انتخابگری او تبلور می‌یابد. و شهید انسانی است که چگونه زیستن را آگاهانه انتخاب می‌کند و حتی به زبوان تاریخ چگونه مردن را و به همه

۱- منابع: ماهنامه ستارگان درخشان تیرماه ۱۳۸۲ (کنکره بزرگداشت سرداران ۸۰۰۰ شهید گیلان)

۲- سوره آل عمران آیه ۱۶۹

کسانیکه برای چند روزی بیشتر زیستن تن به هر سازش می‌دهند. فریاد و خروش بر می‌آورد که شما پیش از این که بمیرید مُرده آید و شما مُردگان سیاه تاریخید. پس شهیدان برگزیدگان تاریخنند، که در برابر همه لذایذ پست دنیوی (نه) گفته اند.

و شهید شیرودی همواره می‌گفت حمد و سپاس خدای راکه به این بنده ناچیز آن روحی را عطا کرد تا بتواند از علاقه بستن به این دنیای مسادی دست بشوید و خود را در اختیار الله قرار دهد. و شهید ارزش می‌آفریند. شهید انسانی است که در موقعی که تاریخ از بستر توحید خویش خارج می‌شود و حسینیان تاریخ در محاق تهاجم یزیدیان تاریخ در لفافه فراموشی قرار می‌گیرد با اهداء خون خویش بر کالبد نیمه‌جان تاریخ جان می‌بخشند و ارزش می‌آفرینند و در برابر همه ضدارزش‌ها و ضدتکاملها پیا می‌خیزند و فریاد بر می‌آورد که باید انتخاب نمود یا حسینی بودن و ابراهیمی بودن را یا نمرودی بودن را.

و شهید شممی است که در بزنگاه تاریخ می‌سوزد تا راه نماید که چگونه باید رفت و شهید چون پروانگان می‌سوزد که صداقت عاشقانه را بیاموزد که در راه عشق جان معنی ندارد بلکه باید هر آنچه داشت چون سیدالشهدا در طبق اخلاص نهاد زیرا پروردگار شهید گفته است هر که مرا بخواهد پیدا می‌کند و هر که مرا پیدا کند عاشق می‌شود و هر که عاشقم شود عاشقمش می‌شوم و هر که را عاشق شوم به شهادتش می‌رسانم.

*** **

- خاطراتی از شهید:**"کار و تلاش"**

از بچگی رفیق بودیم او عاشق کار و تلاش بود و از بی حالی و بیکاری بدش می‌آمد. در سن دوازده سالگی به شنبه بازار بندرانزلی می‌رفتیم و خربزه و هندوانه های مردم روستایی را که با قایق حمل می‌شد، خالی می‌کردیم. احمد به خاطر قدرت جسمانی زیادش، داخل قایق می‌رفت و من بالای اسکله و یا بالای مغازه های کنار آب می‌ایستادم. او با قدرتی عجیب، هندوانه ها را به ارتفاع ۷، ۸ متر به بالا پرتاب می‌کرد و من می‌گرفتم و در پایان، نفری ۵ ریال دستمزد می‌گرفتم. گاهی اتفاق می‌افتاد که در روز چند بار قایق را خالی می‌کردیم به قول معروف آن روز ارباب می‌شدیم.

«رضا عیساریان»

*** **

"ناجی غریق"

یکی از روزهای تابستان، در دوره نوجوانی شهید هادیان کنار دریا رفت. شایان ذکر است که او شناگر ماهری بود. پس از مدتی ناگهان از گوشه‌ای فریادکمک به گوش می‌رسد. مردمی که در اطراف بودند هرکدام به طرفی می‌دویدند و از دیگران برای نجات آن فرد می‌طلبیدند. آخرین لحظات زندگی آن غریق^۱ بود و کاری از دست کسی ساخته نبود. ناگهان شهید هادیان با سرعتی باور نکردنی، در یک چشم به هم زدن خودش را به او رساند. با توجه به اینکه به فنون نجات غرقی آشنا بود، او را از

۱- رحیم پیشگاه بحری از رزمندگان جان برکف هشت سال دفاع مقدس بود که پس از ایثارگریهای فراوان در جبهه حق علیه باطل به شهادت رسید.

مرگ حتمی نجات داد و با چالاکی و زرنگی، او را به ساحل آورد. خانواده آن غریق و مردم از او بسیار تشکر و سپاسگزاری کردند، اما این شهید بزرگوار به آنان گفت: من کاری نکردم، هر چه بود خواست خداوند بود.

«مجید پیشگاه هادیان (برادر شهید)»

*** **

"فرار از جنگ کوموله و دموکراتها"

در سال ۵۸ که فعالیت های حزب کوموله و دموکرات به اوج خود رسیده بود، در یکی از ماموریت ها، در غرب، هلیکوپتر شهید، دچار نقص فنی شد و در اراضی تحت کنترل دشمن فرود آمد. ناگهان خود را در محاصره دشمن دید. گروهکهای مزدور پس از دستگیری، او را زخمی کردند و کمک خلبان او را به شهادت رساندند. چون شهید از قدرت بدنی و توان رزمی بالایی برخوردار بود با مزدوران درگیر شد و از جنگ آنان فرار کرد و پس از ۱۷ ساعت پیاده روی هلیکوپترهای هوانیروز او را پیدا کردند و جهت مداوا به بیمارستان انتقال دادند.

«همرزمان شهید»

"مرید شهید بهشتی و چمران و... مخالف بنی صدر"

شهید از مریدان سرسخت شهید بهشتی و شهید چمران بود و با آنان ارتباط داشت و در مواقع لزوم از آن شهیدان ارزشمند، کسب تکلیف می کرد و به دستوراتشان عمل می کرد. در مقابل به شدت از بنی صدر گریزان و مخالف سیاستهای مخرب او بود و از اینکه او پیوسته مشکلات جنگ را به شهید مظلوم بهشتی، ربط می داد، بسیار ناراحت بود.

«همرزمان شهید»

"از تابستان ۵۸ تا زمستان ۶۶"

با اوج گیری شرارت گروهکهای مزدور در کردستان و به ویژه محاصره شهر پاوه و... تابستان سال ۵۸ شهید پیشگاه هادیان رو در روی دشمن قرار گرفت پس از شرکت در عملیاتهای مختلف در زمستان سال ۶۶ در منطقه غرب، به لقا الله پیوست.

«همرزمان شهید»

*** **

"شکست محاصره دشمن"

در اوایل جنگ تحمیلی، تعداد زیادی از برادران ارتشی، در منطقه دیوان دره، در محاصره گروهکهای مزدور قرار گرفتند شهید پیشگاه هادیان، به همراه ۳ فروند هلیکوپتر هوانیروز، به قلب دشمن زد و پس از وارد کردن ضربات سخت به آنان، رزمندگان ارتش را که در محاصره بودند، نجات داد.

«همرزمان شهید»

*** **

"نبرد سرپل ذهاب"

اوایل جنگ که دشمن بعضی به خاک مقدس ایران تجاوز کرد و خبر سقوط سرپل ذهاب به گوش رسید، شهید پیشگاه هادیان به همراه شهید شیرودی و... به پرواز در می آمدند و با آتش بی امان موشک های تا و هلیکوپترهای کبری، منطقه را به جهنمی از آتش تبدیل و حدود ۶۰ تانک مدرن دشمن را نابود کردند و اولین ضربه مهلک قوای اسلام را به دشمن مغرور عربده کش زدند و آنان را، وادار به توقف کردند.

«همرزمان شهید»

"آماده مقابله با ستون پنجم"

در اوج بمباران دشمن در جنگ شهرها، کرمانشاه هم از بغض و کینه صدام در امان نبود. وقتی به منزل پیشگاه هادیان در کرمانشاه رفتیم. وارد منزل که شدم، وضعیت غیر عادی بود. به او گفتم: این چه بساطی است که پهن کرده‌ای؟ این جنگ افزار و این اقدامات احتیاطی برای چیست؟ او از توضیح دادن طفره رفت. تا اینکه با اصرار زیاد من گفتم: می دانید الان چند باری است که مورد تهدید قرار گرفته ام. پرسیدم چرا؟ گفتم: از من می خواهند با ارتش متجاوز بعث همکاری کنم و به آنان پناهنده شوم. قول داده اند که زندگی خوبی برایم فراهم کنند، ولی خودشان به دفعات فهمیده اند که در مورد من اشتباه می کنند و من از جمله کسانی نیستم که وطن فروشی کنم. حالا چون از من نا امید شده اند، می خواهند مرا ترور کنند. من هم آماده ام چنانچه به این جا هجوم آوردند با گلوله از آنان پذیرایی کنم.

«رضا عیساریان»

*** **

"عقاب بلند پرواز"

شهید پیشگاه هادیان، در غرب، به عقاب کردستان و کرمانشاه معروف بود. با شنیدن نام او لرزه براندام دشمن می افتاد. او از شکارچیان چیره دست بود و در یک چشم به هم زدن، دشمن را چون موشی در چنگال خود اسیر می کرد. گروهکهای مزدور و اربابان بعثی آنان، هرگز آتش موشک های او را از یاد نخواهند برد. در آخرین پرواز او به خاطر طوفان و مه آلود بودن هوا، شهید مجبور به فرود اجباری شد و با آتش بی امان دشمن مواجه گردید. به ناچار در همان وضعیت نامناسب به پرواز در آمد. در این لحظات دشمن به حجم آتش خود افزود و خرابی

هوا هم مزید بر علت شد و پس از چند لحظه هلیکوپتر این عقاب بلند پرواز با کوه برخورد کرد و منفجر شد. پس از چند لحظه رادیو بغداد، خبر سقوط او را با خوشحالی اعلام کرد.

*** **

"نجات خلبانان جنگنده فانتوم"

در یکی از عملیات ها، در غرب کشور، دو تن از خلبانان ارتش جمهوری اسلامی ایران، هدف شکاری بمب افکن دشمن قرار گرفتند و مجبور شدند با چتر نجات هواپیما را در عمق ۴۰ کیلومتری خاک عراق، ترک کنند. وقتی این خبر رسید، شهید داوطلبانه، آمادگی خود را برای نجات خلبانان اعلام کرد و طی عملیاتی تحسین برانگیز، پس از برداشتن موانع، آن دو خلبان را پیدا کرد و آنان را به خاک ایران انتقال داد.

«همرزمان شهید»

"وداع با شهید شیرودی"

در اول مهر سال ۵۹، نیروهای زرهی عراق، افسار گسیخته، وارد خاک پاک میهن اسلامی شدند. و به واسطه مشاهده عدم آمادگی قوای ایران، عزم تسخیر تهران را کردند. غافل از اینکه در حوالی سرپل ذهاب و... عقابان بلند پرواز آسمان ایران، یعنی شهید شیرودی، کشوری، سهیلیان و پیشگاه هادیان و... در کمین نشسته اند تا با نثار خون پاک خود درسی فراموش نشدنی به متجاوزین یعنی بدهندگان بدهند. بر اثر آتش بی‌امان موشک های هلیکوپترهای کبرا، انباشته از تانک ها و خودروهای زرهی بعثیان شد و دشمن فهمید که محاسباتش در مورد هوایروز درست نبوده و باید حساب ویژه ای برای آنان باز کند.

تا اینکه مأموریت دیگری به شهید شیرودی و پیشگاه هادیان داده شد، اما برخلاف همیشه، این بار شهید شیرودی، مانع پرواز شهید پیشگاه هادیان (به خاطر عروسی خواهرش) شد و خود همراه دیگران به پرواز در آمد و در نبردی حماسی پس از اینکه خط مقدم را از تانکهای منهدم شده پر کرد، برای همیشه راه آسمان را در پیش گرفت. و شهید پیشگاه هادیان را که در آتش شهادت می‌سوخت و تحمل جدایی را نداشت، به ماتم نشاند.

«محسن پیشگاه هادیان (برادر شهید)»

"عموی مهربان"

وقتی شهید شیرودی، با پرواز خود، برای همیشه از همزمانش جدا شد، شهید پیشگاه هادیان هرگز خانواده او را فراموش نکرد و در هر فرصتی به دیدن آنان می‌رفت. هر وقت فرزندان شهید شیرودی را می‌دید، همچون عموی مهربان، آنان را در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌داد و برایشان از دلاوریهای پدر سخن می‌گفت و تا روزی که زنده بود آن خانواده را فراموش نکرد. تا اینکه این عموی مهربان هم آسمانی شد و به دیگر گلگون کفنان پیوست.

«طلعت پیشگاه هادیان (خواهر شهید)»

*** **

"مالالم، مالالم"

پس از شهادت پیشگاه هادیان، به اتفاق دوستان به کرمانشاه رفتیم. در روز تشییع پیکر مطهر این خلبان بلند پرواز، عده کثیری از مردم کرمانشاه هم شرکت کرده بودند. این صحنه برای ما انزلی چی‌ها بسیار تعجب آور بود. در مسجد جامع شهر تعداد زیادی

از مردم، به روش مردم کرد زبان به سر و سینه خود می زدند. در بین آنان پیرزنی فریاد می زد: ملالم، ملالم.

ناله های او چنان حزن انگیز بود که هر کس را متأثر می کرد. جلو رفتم تا بر آن مادر دلداری دهم. به او گفتم: مادر علت این ناله ها چیست؟ شما چه نسبتی با شهید دارید؟ او با چشم گریان به من رو کرد و گفت: من پسر خلبانم را از دست دادم. و بعد تعریف کرد و گفت: یک روز در جبهه غرب پسرم با دوستانش در محاصره کامل عراقیها قرار گرفتند و همه تلاش آنان برای شکستن محاصره بی نتیجه ماند. وقتی بعثیان تصمیم گرفتند آنها را بکشند. شهید پیشگاه هادیان از راه رسید و با جسارتی بی نظیر به قلب زد و با آتش بی امان جنگنده خود، حلقه محاصره را شکست و در حالی که با آتش بی امان ضدهوایی دشمن مواجه بود، همه رزمندگان از جمله پسرم را از قتل عام حتمی، نجات داد.

«حامد عیساریان»

*** **

زندگی نامه سرهنگ دوم پاسدار شهید بهمن فاتحی مریدانی

شهید بهمن فاتحی، در میان خانواده‌ای مذهبی، در روستای چپرپرد، در تاریخ ۴۴/۱۲/۲۰ ، هنگامی به دنیا آمد که شکوفه‌ها از خواب زمستانی، بیدار می شدند. او در دامن پاک مادری مسلمان و پدری زحمتکش که راه کشاورزی امرار معاش می کردند بزرگ شد و از کودکی با احکام اسلام و قرآن آشنا گردید.



با توجه به هوش و استعداد سرشارش، دوره دبستان را با معدل عالی و نمرات بسیار خوب، سپری کرد و یکی از شاگردان ممتاز دبستان محل سکونت خود بود. دوره راهنمایی را نیز، در روستای خود به پایان رساند. سپس برای ادامه تحصیل به شهرستان انزلی رفت و در دبیرستان شهدا ثبت نام کرد. با توجه به اینکه در دوران پیروزی انقلاب کم سن و سال بود، فعالیتی نداشت، اما بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، یکی از افراد فعال پایگاه مسجد محل خود بود.

با تشکیل انجمن اسلامی و جمع کردن نوجوانان و جوانان در مسجد، به فعالیت مذهبی پرداخت. شهید، موذن مسجد محل خود بود و با آوای ملکوتی اذان، مردم را برای عبادت، به مسجد دعوت می کرد. مسوول انجمن اسلامی کتابخانه و پایگاه مقاومت محل خود بود و با تشکیل کلاسها و اردوهای مختلف تفریحی و زیارتی، جوانان را

جذب و اوقات فراغت آنان را پر می‌کرد. با وجود زحمات و فعالیت‌های این شهید بزرگوار، پایگاه آنان بارها در سطح منطقه به عنوان نمونه معرفی گردید.

شهید با انقلاب رشد می‌کرد و آنچه را که می‌آموخت به دیگران انتقال می‌داد و هیچ وقت از تلاش و کوشش در راستای به تحقق رساندن انقلاب، احساس خستگی نمی‌کرد و انقلاب را یک ودیعه الهی می‌دانست و نثار جان و مال را برای آن کوچک می‌شمرد. اخلاقتش پسندیده بود. همیشه خوش برخورد بود و ملایم صحبت می‌کرد. هرگز کسی را از خود نمی‌آزرد تا موجب بدبینی افراد نسبت به انقلاب نشود.

شهید چون غنچه‌ای تازه شکفته با تبسم بهار انقلاب در جامعه اسلامی رشد کرد و فضای خوش دین را از سنین نوجوانی استشمام کرد. آری شهادت، مزد و پاداشی بود که خداوند به این بنده مخلص خود هدیه کرد. از خصوصیات بارز این شهید در دوره جوانی کمک و مساعدت و دستگیری از مستمندان و افتادگان بود. او درس آزادگی را از مولایش علی (ع) آموخته بود و چون او همیشه به یاری مستمندان می‌شتافت و این کار را عبادت در راه خدا می‌دانست.

شهید در مقابل گروهکهای ضد انقلاب، موضعی جدی و حضوری علنی و قدرتمندانه داشت و در همین راستا بارها، مورد ضرب و شتم افراد آن گروهها قرار گرفت و هیچ گاه در مقابل آنان، ضعف نشان نداد. حتی در ایامی که در کردستان، با ضد انقلابیون مبارزه می‌کرد، هرگز احساس خستگی نکرد و با جان و دل از انقلاب دفاع می‌نمود و دیگران را نیز دعوت به مبارزه با آنان می‌کرد. با آغاز جنگ تحمیلی، شهید بزرگوار، دانشگاه عشق و شهادت، یعنی جبهه‌های نبرد را بر حضور در کلاس درس، ترجیح داد و پس از اتمام سال دوم دبیرستان به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام گردید. او عاشق امام خمینی (ره) بود و دستورات او را با جان و دل گوش می‌داد و حضور در

جبهه را واجب عینی می‌دانست. هیچ وقت از ماندن در جبهه احساس خستگی نمی‌کرد و هرگز لب به شکوه باز نکرد. مخالفت با رفتن به جبهه را جایز نمی‌دانست و آن را گناه کبیره می‌شمرد. شهادت از آرزوهای قلبی و همیشگی او بود. چون سنش برای رفتن به جبهه کم بود. شناسنامه خود را دستکاری کرد و به جبهه رفت. هنگامیکه وارد منطقه شد و هوای خوش خط مقدم، او را سرمست کرد. و بهترین و شیرین ترین دوران عمر خویش را، در جبهه گذراند. وی در عملیاتهای فتح المبین، بیت المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر ۸ و ۱۰ و کربلاهای ۱ تا ۱۰ و چندین عملیات ایذایی حضور یافت و به افتخار جانبازی نائل شد. به خاطر رشادتها و بی‌باکی هایش، از سوی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا، به فرماندهی گردان مسلم بن عقیل (ع) منصوب گردید. شهید، عاشق پرکشیدن بود. عظمت کوه را داشت و صلابت صخره‌ها را، پویایی رودها را داشت و دریا دلی صاحبان یقین را، خروش آبشاران را داشت و صفای شب زنده داران را، آری پس از سالها مبارزه با خصم زیون، در عملیات والفجر ۱۰^۱ بعد از فتح استان شمالی کردستان عراق در مورخه ۶۶/۱۲/۲۷ به آرزوی دیرینه اش یعنی شهادت، نایل آمد.

وصیت نامه سرهنگ دوم پاسدار شهید بهمن فاتحی مریدانی

"و الذین هاجروا فی سبیل الله ثم قتلوا او ماتوا لیرزقنهم الله رزقاً حسناً وان الله لهوا خیر الرازقین"

۱- عملیات والفجر ۱۰ در مورخه ۶۶/۱۲/۲۵ در استان سلیمانیه عراق آغاز گردید در طی پنج مرحله حلبچه-خرمال-دوجبله-بیاره-طوبله عراق و شهر نوسود ایران آزاد شد.

"و آنان که در راه رضای خدا از وطن هجرت گزیده اند و در این راه کشته شدند یا مرگشان فرا رسید البته خدا رزق و روزی نیکویی (در بهشت) نصیب شان گرداند که همانا خدا بهترین روزی دهندگان است." (سوره حج آیه ۵۸)

حمد و ستایش مخصوص خداوند بیکران است که هستی بخش هر وجودی است و برای ما جسمی قرار داد از روح خودش به کالبدمان بخشید.

ستایش بی دریغ و بی منتها به خداوندی که قدرت تفکر و تدبیر و تکلم به ما آموخت و قلم ما را متحرک ساخت و ابتکارات و تفکرات و تجربیات ما را لکه‌های سرخ گونه جوهر بیرون ساخت و بر روی کاغذ آورد.

حمد و ستایش مخصوص آن ایزد منانی است که به ما اختیار ارزانی داشت و قلم را به دستمان داد تا آزمایش کند که چگونه خواهیم نوشت.

و لحن کلام بسوی کجا سوق خواهیم داد و مختارمان ساخت که بیندیشیم و راه را برگزینیم و آزادانه قدم برداریم و هدفی را انتخاب کنیم.

حمد و ستایش از آن خدایی است که راه حق و باطل را به ما شناساند و در هر قرنی مبلغ فرستاد پیغمبر(ص) خاتم الانبیا قرار داد. کتاب وحی و نور اسلام را برای ما فرستاد و تسلیم در برابر خود را در آن مکتوب ساخت و اسلام محمدی(ص) را در مقابل جاهلیت قرار داد و ما را به آیین اسلام آشنا ساخت ستایش از آن بی‌همتایی است که ما را از اسلامیان قرار داد و به پیغمبر(ص) کثرت عطا کرد که تداوم راه او باشد ائمه اطهار را الگویی ما قرار داد.

حمد و ستایش از آن صمدی است که برای سعادت و رستگاری ما اطاعت از خود انبیاء و اولی الامر را واجب گردانید.

حمد و ستایش بی‌کران بر یکتایی بی‌همتا، توانا، قیوم، رحمان و رحیم که به ما روزی بندگی و اطاعت عطا کرد و گره مشکلات را برای ما گشود و راه و رسم زندگی را به ما آموخت.

درود بر مهدی (عج) یگانه منجی عالم بشریت که جهان را پر از عدل و داد خواهد ساخت و پرچم خونبار و خونریز اسلام را در سراسر گیتی به اهتزاز در خواهد آورد. سلام بر خمینی آن ابرمرد تاریخ مخلص خدا و مهذب نفوس و مزکی، درود بر خمینی که ما را از جهالت و از هلاکت نجات داد و خط سرخ علی (ع) را تداوم بخشید.

درود بر خمینی که کلام خدا را به گوشمان رسانید و رهبری انقلاب کبیر اسلامی را پیش راند و دین مقدس را برای بار مجدد زنده ساخت و پیام خون حسین (ع) را به گوشمان رسانید که (هیئات من الذله) درود بر شهید که جان خدادادی خود را دوباره به خدا بخشید. درود بر هر شهیدی که پا به پای امام و پیشرو خود راه آمد و با خون خود خط سرخ آل محمد (ص) و انقلاب بی نظیر اسلامی را امضا نموده و آبیاری ساخت و چگونه زیستن را از محمد (ص) و چگونه مردن را از حسین (ع) آموخت. درود بر شهیدان که زبان گویای اسلام بودند و درود بر مردم ایثارگر و مجاهد و همیشه در صحنه ایران.

پدر و مادر عزیزم: من می‌دانم که غم از دست دادن فرزند بسی مشکل و دشوار است اما امروز حسین (ع) تنها است، امروز فرزند فاطمه در برابر سپاهیان کفر و شرک بی یار و یاور است. امروز در کربلای ایران، اسلام و کفر در برابر یکدیگر ایستاده‌اند. همانگونه که علی (ع) و عمر در جنگ خندق مقابل یکدیگر ایستاده بودند، ما بایستی نشان دهیم که از تبار حسین و از یاران علی (ع) هستیم و در راه از شهادت و کشته شدن هم باکی نداریم زیرا شهادت را نقطه اوج سعادت و بالاترین نقطه رفیع انسانیت

می‌دانیم. و تو مادر مهربانم از خواهر حسین(ع) و مادران شهدا درس استقامت و شکیبایی بگیر.

ای خدای بزرگ: از تو سپاسگزارم که به من پدر و مادری عنایت کردی که مرا بدین سان تربیت کند و پرورش دهند تا موفق شوم در راه رضای تو جان خود را فدا سازم. و کلام آخر به برادران و خواهرانم: در راه خدا مبارزه کنید و عوامل ضدانقلاب را سرکوب نمایید. هرچند به قیمت جان شما تمام شود و بدانید که سرانجام حق پیروز است و ما که اطمینان داریم که در راه حق قدم برداشته ایم و حق با ماست از شهادت چه باکی داریم. و امیدوارم که خداوند متعال به همه خانواده‌های شهدا صبر در دنیا و اجر در آخرت عطا بفرماید.

(انشاء الله)

*** **

- خاطراتی از شهید

"از اسفند تا اسفند"

این شهید بزرگوار در اسفند سال ۱۳۴۴/۱۲/۲۰ دیده به جهان گشود و در اسفند ۱۳۶۶/۱۲/۲۷ یعنی ۷ روز بعد از سالروز تولدش آسمانی شد.

«بهرام فاتحی (برادر شهید)»

"در توصیف فرزند"

پسرم فوق العاده مهربان، دوست داشتنی و شیرین زبان بود و بسیار به نماز اهمیت می‌داد، به خصوص نماز اول وقت. همیشه به ما نماز اول وقت را توصیه می‌کرد. او خیلی کم پیش ما بود و به ندرت به مرخصی می‌آمد، اکثر اوقات در جبهه بود، اما وقتی به

مرخصی می‌آمد، به قدری با ما خوش رفتاری می‌کرد که رضایت ما را برای رفتن مجدد به جبهه می‌گرفت.

یک روز که از جبهه آمده بود، به من گفت: عزیزجان! می‌خواهم روی پایت بخوابم و سرم را نوازش کنی، وقتی در حال نوازش کردن سرش بودم، با التماس از او خواستم که دیگر به جبهه نرود، ولی او گفت: عزیزجان تو دلت را پیش آن مادری بگذار که چهار فرزند پسر داشت و هر چهار فرزندش به شهادت رسیدند، بعد شما می‌خواهید یک شهید هم تقدیم انقلاب نکنید. دو هفته قبل از اینکه عملیات والفجر ۱۰ شروع شود، به مدت ۳ روز به مرخصی آمد. در این سه روز من هر قدر التماس کردم که دیگر به جبهه نرو، قبول نکرد و به من گفت: عزیزا من آنجا تعداد زیادی بچه دارم. بچه‌هایم بدون من نمی‌توانند بمانند. به شوخی می‌گفت: بچه‌هایم غذا می‌خواهند من باید حتماً آنجا باشم، روز سوم که می‌خواست برود، وقتی او را بغل کردم و صورتش را بوسیدم، چهره اش فوق العاده نورانی شده بود، انگار می‌خواست پرواز کند. با عجله از ما خداحافظی کرد و گفت: عزیزا دیرم شده، بچه‌ها منتظرند. به او گفتم: بهمین‌جانا چرا این قدر خوشگل شدی؟ هیچ وقت این قدر خوشگل نشده بودی. باخنده قشنگ و چهره دوست‌داشتنی اش به من نگاه کرد و گفت: عزیزا خداحافظ! پس از مدتی خبر شهادت او را برایم آوردند.

« بلقیس ستوده (مادر شهید) »

*** **

"پنجره"

وقتی پسر، مرخصی می‌آمد انگار که خداوند از آسمان هدیه ای برایم فرستاده است. تمام مشکلات و غصه‌هایم را فراموش می‌کردم و به قدری خوشحال می‌شدم که قابل وصف نیست. روزی از او خواستم دیگر جبهه نرود و گفتم: به اندازه کافی جبهه رفته‌ای و دین خود را ادا کرده‌ای. یکبار به شدت با رفتن او به جبهه مخالفت کردم و حتی در اطاق را به رویش قفل کردم تا نتواند برود، اما او بدون آنکه با من بحث کند، پنهانی ساکش را برداشت و از پنجره اطاق بیرون رفت و رهسپار جبهه شد، در حالی که خرج سفر را هم نداشت.

«حاج عباس فاتحی (پدر شهید)»

*** **

"عاشق اهل بیت (ع)"

اوایل جنگ تحمیلی، در حوزه امام رضا(ع)، با شهید فاتحی خدمت می‌کردیم. روزهای بسیار خوبی بود. شهید فاتحی، فردی خوشرو و با ادب بود. همیشه لبخند به لب داشت. غم به وجود او راهی نداشت، ولی وقتی که زیارت عاشورا می‌خواندیم، او طرز عجیبی تغییر می‌کرد و فریاد یا حسین(ع) او حوزه را به هم می‌ریخت و تا پایان مراسم مثل ابر بهار، اشک می‌ریخت.

«حجت الاسلام شجاعی»

*** **

"ناشناس در انزلی، آشنا در ساری"

یکبار شهید فاتحی به مرخصی آمد و در بازگشت به صورت دسته جمعی به زیارت آقا امام هشتم(ع) رفتیم. به ساری که رسیدیم، برادر شهیدم، برای انجام کاری ایستاد. در

همین لحظه تعداد زیادی از مردم ساری دور او حلقه زدند و عده ای هم با او روبروسی کردند. چنین برخورد گرمی آن هم از مردم ساری برایمان عجیب بود، در حالی که در بندرانزلی تا قبل از شهادت، رزمنده ای گمنام بود.

« بهرام فاتحی (برادر شهید)»

*** **

"بازی تسبیح"

همزمان با عملیات خیبر که در اسفند سال ۶۲ جریان داشت، قرار شد ما را هم جزو نیروی طرح لیبیک یا خمینی همراه با برادر پاسبان وطن^۱ به جبهه اعزام کنند. رفتن ما طول کشید تا آنکه فروردین سال ۶۳، به جبهه دهلران منتقل شدیم و منتظر عملیات ماندیم. هر قدر صبر کردیم عملیات شروع نشد. بچه ها از این انتظار به ستوه آمده بودند و مرتب گله می کردند. تا آنکه بهمن فاتحی که آن زمان فرماندهی ما را به عهده داشت، به اینکار جالبی دست زد.

او یک روز بچه ها را جمع کرد و گفت: یک سرگرمی خوب برایتان تدارک دیده ام. ما هم مستاقانه دورش حلقه زدیم و او بازی تسبیح را به ما یاد داد. بازی این بود که یک نفر چشمهایش را می بست و یک تسبیح به دست می گرفت و نفر بعد تسبیح را به دست یکی از افراد می داد. پس از لحظاتی آن شخص که چشمهایش را بسته بود با کمک گرفتن از تسبیحی که در دست داشت، شبیه مکالمات تلفنی، نام دارنده تسبیح مورد نظر را می پرسید و بعد با گفتن اسامی بچه ها به چهره آنان نگاه می کرد و با مشاهده قیافه های مشکوک، دارنده تسبیح را معرفی می کرد. واقعاً بازی جالب و سرگرم

۱- سرهنگ محمد پاسبان وطن مسئول یادگان آموزشی شهید مدنی سپاه منطقه گیلان بود.

کننده ای بود. اما آن چیزی که همه را متحیر می‌کرد، توانایی عجیب قدرت دنیامالی^۱ در یافتن تسبیح مورد نظر بود.

او با یک نگاه به چهره بچه‌ها، دارنده تسبیح را معرفی می‌کرد. که البته بعداً فهمیدیم شهید بهمن فاتحی به او علامت می‌داده.

خلاصه چند مدتی که ما آنجا بودیم، علاوه بر انجام وظایف محوله، اوقات فراغت خود را با بازی تسبیح پر می‌کردیم.

«احمد رجبی مقدم»

*** **

"تقدیر"

یادم می‌آید هر وقت برادرم به مرخصی می‌آمد، برای ما که در آن زمان بچه بودیم، سوغات می‌آورد و با این کار ما را به خواندن نماز تشویق می‌کرد. اکثر اوقات به بچه‌های محل توصیه می‌کرد که شبهای جمعه در مسجد، دعای کمیل برگزار کنند و بدین منظور همیشه از فعالان مذهبی تقدیر به عمل می‌آورد.

«بهرام فاتحی (برادر شهید)»

*** **

"فراری از دوربین خبرنگاران"

در جبهه هر وقت خبرنگاران دوربین به دست ظاهر می‌شدند، شهید فاتحی فوراً خود را به مخفی می‌کرد تا از دید خبرنگاران دور باشد و هرگاه خبرنگاری جهت

۱- قدرت دنیامالی از نیروهای بسیجی بود که در مورخه ۶۵/۱۰/۱۳ در جبهه سومار در حالیکه دوران سربازی را طی می‌کرد به شهادت رسید. وی در مینی کاتوشا تخصص داشت.

مصاحبه به او نزدیک می‌شد، شهید فاتحی از آنها خواهش می‌کرد تا با بسیجیان دیگر مصاحبه کند و ...

« شهید سید مجتبی علمدار (همرزم شهید) »

*** **

"اسارت ژنرال عراقی"

گردان مسلم بن عقیل، در عملیات والفجر ۸، پس از ورود به شهر فاو، به تعقیب دشمن پرداخت و رو در روی یکی از واحدهای گارد ریاست عراق که یک ژنرال عراقی آن را فرماندهی می‌کرد، قرار گرفت.

پس از نبردی سنگین و حماسی، شهید فاتحی که معاونت گردان را به عهده داشت به همراه دیگر رزمندگان، دشمن را منهدم کرد و فرمانده آنان را که یک ژنرال پرستاره بود به اسارت گرفت، ژنرال عراقی، با دیدن فرمانده جوان به شدت گیج شده بود و اصلاً باورش نمی‌شد که توسط گردان تحت فرماندهی او به اسارت درآمده است.

« شهید سید مجتبی علمدار (همرزم شهید) »

*** **

"فرمانده غریب گردان مسلم بن عقیل"

روزی یکی از همزمان به نام سید مجتبی علمدار (که بعداً به شهادت رسید) به منزل ما (برادر شهید و...) آمد. پس از آنکه کمی صحبت کرد به ما گفت: می‌دانید برادران در جبهه چه کاره است؟ ما گفتیم: والله خودش از این بابت چیزی نمی‌گوید و ما فقط می‌دانیم که او یک رزمنده عاشق است.

شهید علمدار گفت: واقعاً شما نمی‌دانید؟ جواب دادیم، نه والله. او در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود، ادامه داد: فاتحی، فرمانده گردان مسلم بن عقیل لشکر ویژه ۲۵ کربلاست. او در جبهه خیلی خواستار دارد.

بچه‌های رزمنده واقعاً او را دوست دارند. چگونه است که این جا یعنی در محل خودتان او را نمی‌شناسند؟

«شهید سید مجتبی علمدار (هم‌رزم شهید)»

*** **

"عبور از اروند"

حدود ساعت ۲۰ (۲۰ بهمن ۶۴)، سه هزار غواص خط شکن از اروند عبور کردند و در ساحل دشمن منتظر رمز مبارک عملیات ماندند. چند دقیقه‌ای، به اعلام رمز عملیات باقی مانده بود که از طرف سردار محسن رضایی فرمانده کل سپاه، بسته ای به سردار مرتضی قربانی، فرمانده مقتدر لشکر ۲۵ کربلا که ماموریت آزادی فاو را داشت، تحویل دادند، فرمانده بسته را باز کرد و بوی خوش پرچمی را که داخل بسته بود، استشمام کرد و نامه همراه پرچم را خواند: این پرچم، پرچم گنبد امام رضا(ع) است و این امانت به دست شما سپرده می‌شود تا بر فراز بلندترین مناره شهر فاو نصب کنید.

با رمز مبارک یا زهرا(س)، رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا، با قایق‌های موتوری که از قبل در جویبارهای اطراف مخفی شده بودند، از اروند عبور کردند. شهید فاتحی، در مقام جانشین فرماندهی گردان مسلم بن عقیل، از زیر آتش سنگین عبور کرد و به ساحل دشمن قدم گذاشت. پس از انهدام مواضع مقدماتی، پیروزمندانه وارد شهر فاو شد و

بقایای تپ ۱۱۱ عراق را که مسئولیت دفاع از فاو را به عهده داشت، منهدم کرد و آنگاه به تعقیب آنان در بیابانهای شمال شهر فاو پرداخت و با دفع پاتک های جهنمی گارد ریاست جمهوری عراق، موقعیت شهر فاو را تثبیت کرد و امید بعثیان را برای بازپس گیری آن به خاکستر یاس نشاند.

«همرزمان شهید فاتحی»

"نشاکاری برنج با تن مجروح"

وقتی مشغول نشاکاری برنج بودیم، صدایش را می شنیدیم که به همه خسته نباشید می گفت. با آنکه مجروح بود و حتی با دو عصا هم نمی توانست راه برود، آستین ها را بالا می زد و وارد مزرعه می شد.

حتی گاهی همسایه ها ممانعت می کردند، ولی پسرم با لبخندی که بر لب داشت به آنان می گفت که درد و مشکلی ندارد و همه را قانع می کرد که می تواند کار کند و پا به پای دیگران کار می کرد و همه را متعجب می کرد.

«بلقیس ستوده (مادر شهید)»

*** **

"پرواز در عملیات والفجر (۱۰)"

وقتی گردان مسلم بن عقیل، به فرماندهی شهید فاتحی، وارد عمل شد. پس از ۱۹ ساعت پیاده روی و پشت سر گذاشتن ارتفاعات صعب العبور، پاسگاههای عراق را در منطقه سلیمانیه، مورد حمله سنگین قرار داد. با انهدام بخش وسیعی از قوای دشمن، هر لحظه، مناطق بیشتری آزاد می شد. در این عملیات، گردان حماسه آفرین مسلم بن

عقیل، ماموریت‌های محوله قرارگاه فرماندهی را به نحو بسیار عالی اجرا کرد و شهید فاتحی در حین عملیات و رهبری گردان، در ۲۷ اسفند، هدف آتش دشمن قرار گرفت و به آرزوی همیشگی‌اش رسید.

«حاج تقی ایزد»

*** **



زندگی نامه جهادگر شهید حاج بهرام گل آور

در آذرماه سال ۱۳۳۷، در شهرستان بندرانزلی، در یک خانواده مذهبی، دیده به جهان گشود. پدرش افسر شهربانی^۱ و مادرش خانه‌دار بود.



ویژگیهای خاصی داشت و از دوره کودکی گل سرسبد خانواده بود و بین برادران و خواهرانش نشان می داد که آینده ای درخشان دارد. دوره ابتدایی را در مدرسه نامجو و دوره متوسطه را در مدرسه بوذرجمهر گذراند. نسبت به ائمه اطهار و مراسم عزاداری ایام محرم علاقه زیادی نشان می داد و همیشه جزء سینه زنان عزامی حسینی بود. به احکام شرعی بسیار مقید بود و از نوجوانی نماز می خواند و روزه می گرفت و به دوستانش هم سفارش می کرد که تا زمانی که جوان هستند، خود را بسازند. هرکس با او صحبت می کرد، جذب اخلاق علی اکبر گونه او می شد و به سوی نماز و دیگر واجبات دین روی می آورد.

۱- مرحوم حسن گل آور، از افسران شهربانی نظام سابق بود که به نظم و انضباط، بسیار اهمیت می داد و در هر جا که حضور می یافت، آدمهای خلافکار و عریبه کش، جرأت عرض اندام نداشتند. وی در طول خدمت در شهربانی، به خاطر فعالیت های سیاسی پسرش بارها مورد تهدید و مؤاخذه مسئولان شهربانی قرار گرفت، لکن آنقدر مقاومت کرد تا اینکه انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید.

وی عاشق و دلباخته قرآن و اهل بیت(ع) بود. به نماز اول وقت، بسیار اهمیت می داد و همیشه می گفت: «نماز اول وقت خواندن یعنی اقتدا کردن به صاحب الزمان(عج)». هر جا که صدای اذان را می شنید، کار را ترک می کرد و نماز را بر هر کاری ترجیح می داد و برای دوستان خود تعریف می کرد: در روز عاشورا، امام حسین (ع) در اوج جنگ، وقتی صدای اذان را شنید دست از جنگ کشید و در اوج تیر باران دشمن ناجوانمرد، به نماز ایستاد. به مطالعه علاقه فراوانی داشت و پول خود را صرف خرید کتابهای سودمند و سازنده می کرد و با بهره گیری از آن کتابها و تجزیه و تحلیل مطالب آن، دوستانش را هدایت می کرد.

با توجه به علاقه فراوانی که به یادگیری علوم حوزوی داشت، راهی شهر مقدس مشهد شد و در جوار مرقد مطهر ثامن الائمه امام رضا(ع)، در مدرسه حضرت آیت الله میلانی، به تحصیل پرداخت. به مدت ۳ سال در محضر حضرات آیات، تلمذ کرد و با توجه به علاقه و استعداد فراوان، مورد تشویق حضرت آیت الله میلانی قرار گرفت. سپس جهت ادامه تحصیل به قم اعزام شد و مدت ۲ سال هم در مدرسه دارالشفاء، تحصیل کرد. چون فردفعالی بود، پیوسته از قم اعلامیه های حضرت امام(ره) را به انزلی می آورد و برای آگاهی و روشنگری مردم، بین آنان توزیع می کرد. با اوج گیری انقلاب اسلامی در سال ۵۷، فعالیت او جدی تر شد. بنابراین با همکاری شهیدان بزرگواری چون شهید حجت الاسلام خدادادی، شهید صفاجو، شهید فرامرزی و شهید رجبی مقدم، انزلی را به حرکت درآورد.

وی با سخنرانیهای آتشین در مساجد شهر از جمله: مسجد ولی عصر(عج)، مسجد قائمیه و مسجد چهارده معصوم میان پشته، بیش از پیش چهره نظام طاغوت را افشاء کرد و با تکیه بر دلایل محکم توحیدی از جوانان شهر می خواست که به اسلام ناب بازگردند و از خمود و بی خبری درآیند. او همواره می گفت: این بی حالی و سستی،

خواسته استکبار است که از طریق نوکرش، رژیم پهلوی، به جوانان مظلوم، تحمیل می شود. سخنرانیهای او بسیار جذاب بود، به طوری که حتی مسئولان و دبیران دبیرستان فردوسی، که در آنجا تحصیل کرده بود، به بیانات او گوش می دادند و او را تحسین می کردند.

البته، در آن ایام، ماموران ساواک هم بیکار نبودند و در پایان هر سخنرانی، سعی می کردند او را دستگیر کنند، اما او به کمک دوستان انقلابی اش به شکلی ماهرانه از دست آنان فرار می کرد و با عوض کردن مکانهای سخنرانی، مأموران شاه را ناکام می گذاشت. سرانجام انقلاب اسلامی ایران پیروز شد و انزلی، شهری که نظام سابق برای فاسد کردن جوانان آن سرمایه گذاری کلانی کرده بود، به شهری انقلابی تبدیل شد. شهید گل آور نیز که همواره از ورود آدمهای مفسد و بد حجاب به شهر معترض بود و از اینکه رفتار غیر اخلاقی آنان به حساب مردم مظلوم انزلی، نوشته می شد، ناراحت بود، دست در دست مردم مشغول پاکسازی شهر شد و روحیه جوانمردی را در میان مردم، ترویج داد و با مسائل ضد ارزشی و غیر اخلاقی مبارزه کرد.

شهید گل آور پس از مدتی مسوول مرکز پرورش اسلامی هلال احمر بندرانزلی شد و با کمک مسوولینی که از تهران آمده بودند، هسته اولیه سپاه پاسداران انزلی را تشکیل داد. در مهر^۱ خونین انزلی، تمام زحمات نیروهای انقلاب توسط گروهکها بر باد رفت و

۱- در ۲۲ مهرماه ۵۸ اختلافی بین صیادان انزلی و اداره شیلات در مورد روز صید و چگونگی انجام آن پیش آمد. غروب همانروز با حضور مسئولان گیلان از جمله: شهید آیت الله احسانبخش اختلافات حل شد، ولی گروهکها برای بدنام کردن انزلی وارد عمل شدند و اداره شیلات را تخریب کردند. البته با مقاومت سپاه پاسداران که با تقاضای شیلات وارد عمل شده بودند مواجه گردیدند. بنابراین در ۲۳ مهر با اقدامات ناجوانمردانه ضد انقلاب مردم و سپاه و صیادان که هیچ دشمنی با هم نداشتند، رو در روی هم قرار گرفتند. البته بعدها با آشکار شدن چهره نفاق و آغاز جنگ تحمیلی، مردم، صیادان و سپاه پاسداران در جبهه ای واحد قرار گرفتند و در عملیات فتح خرمشهر و خبیر و... اوج وفاداری مردم دلاور و میهن پرست انزلی را به نمایش گذاشتند.

سپاه پاسداران مجبور شد، شهر را ترک کند، البته با تلاشهای شهید گل‌آور و دیگر یاران انقلاب، سپاه پاسداران با تقاضای مردم به شهر باز گشت. در آن ایام، بحث بین گروهها و مردم در تمام کشور رواج داشت و مناظره بین گروهکها در سراسر ایران مشاهده می‌شد. شهید گل‌آور هم در دفاع از جبهه حزب‌الله و خط امام(ره) در این بحث‌ها، شرکت می‌کرد و بارها جریانات ضد انقلابی حامی بنی‌صدر و لیبرالها را در حضور مردم افشا و پوچی ادعاهای آنان را اثبات می‌کرد. با اقدامات شهید گل‌آور و دوستانش مثل شهید فرامرزی، دیگر جایی برای اظهار وجود گروهکها باقی نماند و کسانی که به اصطلاح می‌خواستند مردم را روشن کنند، اسیر استدلال‌های قوی شهید گل‌آور می‌شدند و سعی می‌کردند بساط خود را در جایی پهن کنند که ابوذری چون او حضور نداشته باشد. برای شهید گل‌آور، مسلمان ایرانی و خارجی فرق نمی‌کرد. هرجانی که فریاد الله اکبر بلند می‌شد، در آنجا آماده جانفشانی بود. او با شهید دکتر چمران ارتباط داشت و برای یاری مسلمانان افغانستان، لبنان و فلسطین به آن کشورها عزیمت و علیه دشمنان اسلام مبارزه کرد. وقتی جنگ تحمیلی آغاز شد، با آنکه در گروه فرهنگی جهاد سازندگی فعالیت می‌کرد، به جبهه رفت. تا اینکه در سال ۶۲ مجروح و در بیمارستان گرگان بستری شد.

یک بار دیگر هم در فو مجروح شد و این بار شهید فرامرزی و شهید صفا جو، دو تن از دوستان وفا دار و فداکار خود را از دست داد و تا آخرین لحظات زندگی، از یاد آنان غافل نشد. تا اینکه وقتی لیاقت و کاردانی خود را اثبات کرد، فرمانده گردان ۱۴ صاحب الزمان جهاد سازندگی شد و این بار راهی جزایر مجنون گردید. شهید با آنکه مشغله فراوان داشت، تلاوت قرآن و مطالعه کتابهای مذهبی - علمی و سیاسی را جزء برنامه‌های اصلی خود قرار می‌داد و سعی می‌کرد اندوخته‌های خود را به همکاران

جهاد انتقال دهد و هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به زیارت امام رضا (ع) و خواهر گرامی‌اش حضرت معصومه (س) می‌رفت.

شهید گل‌آور به زبان عربی تسلط داشت و به عنوان مُبَلِّغ، بارها به حج اعزام می‌شد و برای آگاهی و روشنگری مسلمانان دیگر کشورها، بسیار تلاش می‌کرد. او در حج خونین سال ۶۶ شرکت داشت و بر اثر ضربات مأموران آل سعود که او را شناسایی کرده بودند و تحت نظر داشتند، مجروح شد. در سال ۶۷ که جنگ شدت پیدا کرده و به مراحل حساسی رسیده بود و شهید ماهها از منزل دور بود، پدرش به جزایر مجنون که محل فعالیت مهندسی رزمی شهید بود، رفت. وقتی پدرش را دید مرخصی گرفت و با او به انزلی بازگشت. پس از چندی به خاطر خیر دریافتی از جبهه های جنگ مرخصی را ناتمام گذاشت و رهسپار کربلای جنوب شد و سرانجام در تاریخ ۶۷/۴/۴ به واسطه تک عراق در جزایر مجنون به لقا الله پیوست.

دست نوشته هایی از شهید بهرام گل‌آور

من به زندگی در اسارت معتقد نیستم، ولی به مرگ در سرزمین آزاد چرا؟

" بهرام "

یادم می‌آید روزی از او پرسیدم حاجی به نظر تو زندگی یعنی چه؟

گفت: زندگی شاید زندان بزرگی است که مردی هر روز روی دیوار بلندش با ترس

می نویسد:

" پرواز "

زندگی شاید امواج بلندی است که دریا با خشم بر بدن ساحل پیر می‌زند.

زندگی شاید بیگانه ترین کوچه شهری است که طفلی بر آن می‌نویسد: "بن بست"
 زندگی شاید زنجیر گرانی است که در پای زمان پیچیده است.
 زندگی شاید گودال پر آبی است که در سینه من می‌خشکد.
 زندگی شاید چشمان اسیری است که از پنجره‌ای خاک آلود به طنابی که به یک شاخه
 بی‌حوصله آویخته است با غضب می‌نگرد.

زندگی شاید یک خیابان درازست که هر روز رفتگری آنرا جارو می‌کند.
 زندگی شاید هم روح اسیری است که خاطراتش را یک شب باد با خود برده و غبار
 فریادش را باران بر روی پنجره شست.

"۲۰ مرداد، جمعه، مشهد"

"به نام او که انسان را مسئول آفرید"

درد دلی با جوانان معصوم و بی‌گناه:

هشدار به پدران و مادران و اندیشمندانی که نگران سرنوشت جوانان خویشند. اخطار
 به پسران و دخترانی که تیزی دندانهای گرگ را بر پوست و گوشت و استخوان خود
 احساس نمی‌کنند.

اخطار به قربانیانی که به هوای رهایی و با مارک آزادی بسوی قتلگاه خویش می‌روند
 و فقهه مستانه جلاذ را نمی‌شنوند. اخطار به جامعه و اخطار به نسل جوان، اخطار به
 توای پسر و دختر بی‌گناه و معصوم که نمی‌دانی چه دست‌ها و حلقوم‌هایی که برای
 دزدیدن و بلعیدن تو در تلاش است. نمی‌دانی، زیرا که از خود تخلیه شده‌ای،
 نمی‌دانی، زیرا که از تاریخ و فرهنگ خویش بریده‌ای، نمی‌دانی، زیرا که با قیچی
 تمدن، تمدنی که غرب علمدار آن است گذشته‌ات را قیچی کرده‌ای، و بنابراین

بی‌هویت و بی‌شناسنامه‌ای و شناسنامه‌ای داری اما شناسنامه‌ای غربی و این ادعا نیست، حقیقت است.

به لباس، آرایش، به خط و زیانت، به شعر و موسیقی‌ات، به سبک معماریت، به تئاتر و نمایشنامه ات به وسایل لوکس زندگیت، به وضعت و هنرت، به ورزش و تفریحات، به فیلم و تبلیغات و...

و به خودت نگاه کن و بگو که کجای جامعه و زندگیت بوی شرق می‌دهد؟ که رسالت تکامل و تغییر و تحول و مسئولیت‌ها و تعهدات بزرگ اجتماعی را بر دوش داری، بگو که کجای درونت و کجای برونت شرق است.

اگر فکر می‌کنی که هنوز به شرق وفاداری، دروغ می‌گویی. زیرا که به چشم خویش می‌بینی که چه مغزها و چه ارزهایی که بسوی حلقوم باز غرب روانند و چه استعدادهایی که آنسوی مرزها جذب دشمن می‌شوند. و اگر می‌گویی که این‌جا چیزی را که ارزش ماندن داشته باشد ندارد و امیدی برای رشد و ترقی و تکامل نیست، باید بدانی که این نوع افکار، تخم فریبی است که ارباب از آن طرف مرز در ذهن تو کاشته، تا با استخدام مغزت، جیب را خالی کند، زیرا اگر درست بیندیشی خواهی دید که بیچارگی و ذلت هر جامعه از هنگامی آغاز می‌شود که افراد آن ملت و بخصوص نسل جوانشان قدرت اندیشیدن را از دست داده باشد و این مرحله استعمار فکریست و بدنبال آن است که استعمار سیاسی و استعمار اقتصادی خود به خود متولد می‌شود و اگر درباره علل انحطاط و عقب ماندگی شرق بیاندهی خواهی دید که همه ریشه هایش از یک عامل آب می‌خورد. "جهل"

فروردین ماه ۵۹ هجری

سفر به افغانستان گریز گاهی آبرومندانه بود، چرا که: دیگر طاقت این همه زخم زبان شنیدن را نداشتم. آنها که به هر نحوی و به کنایه و صراحت مرا زیر ضربات تازیانه زخم زبان می گرفتند، روزی قدرت طلب، و روزی هم... و این اواخر که آن شایعه مسخره و شکننده را شنیدم و همه این ها سبب شد که برای گریز از این تهمت ها و جلوگیری از اختلاف به گوشه نشینی پردازم، اما دردا که مرا یارای گوشه نشینی نبوده و نیست.

چرا که زمانی است همه، خویش را وفادار به خلق می نامند و اما تنها به سخن اکتفا می کنند. و هنگامه عمل و حل مشکلات خلق هر کدامشان بهانه ای آبرومندانه آورده و گریزی به جبهه دیگر می برند و دردا که باز از خلق سخن می گویند.

باید همچو آب پاک بود و رفت، رود بود و رفت و بارانی بود و بارید، طوفان بود و خروشید. مرگ را آغاز زندگی می دانم و اگر مرگ را آغازیست برای زندگی، من زندگی را پایان مرگ می دانم و این مرگ نیست که بسوی ما می آید، بلکه این ما هستیم که بسوی مرگ می رویم، هیچ زنده ای نخواست که بمیرد و مرد و هیچ مرده ای نخواست که زنده بشود و شد.

هر آن کس که در خط قرآن و خمینی (ره) نباشد و به شکستن اینان برخیزد، او را رسوا خواهم کرد.

۱۴- اردیبهشت ۵۹ هجری، عصر

دیشب به کلبه او رفتم، میان باغی، دور تا دور آب جوی، کلبه ای تاریک از چوب و کارتن های روغن و... پدر و مادر نداشت، زمین ارثی بود، برادر او را به حال خود گذاشته بود، ۲۹ سال داشت، می خواهد زن بگیرد، اما کلبه اش ۱ متر در ۱ متر است.

نشستیم نان، پیرو ... خوردیم و صحبت ... امروز به شهرداری و... رفتیم تا سیمان و...
تهیه و برایش خانه بسازیم.

مادر پسرتم نمی تواند بماند و در خویش بگنجد و در خویش پیوسد.

پدر پسرتم را یارای بیهوده زیستن نیست، یارای پوچ بودن نیست. باید از کوه استوار
و محکم بودن را آموخت، از رود رفتن و همیشه رفتن را، از یاران ایثار، بی دریغ ایثار
کردن را آموخت.

امروز دلم گرفته بود. می خواستم از غربت تنهایی خویش بنالم، فریادها سر دهم و به
گوشه ای پناه برده و بگویم. اما وقتی به یاد غربت قرآن و خدا افتادم، دلم لرزید و
غربت خویش فراموشم شد. و دردی سخت تر و عمیق تر از درد غربت خویش برجام
پنجه افکند.

– خاطراتی از شبید:

"بر علیه رژیم ستم شاهی"

شهبید گل آور، علاوه بر پخش اعلامیه‌های حضرت امام، گروههای مخفی تشکیل می
داد و همگام با امت اسلامی سایر شهرها، علیه نظام طاغوت به اقدام علنی دست می
زد. او برای اولین بار جاده انزلی به آستارا و انزلی به رشت را مسدود کرد و با پخش
اعلامیه حضرت امام(ره)، در ماشین‌های در حال عبور، شور انقلابی را در انزلی ایجاد
کرد و با این حرکت شجاعانه رعب و وحشت مردم را از نظام ستم شاهی در انزلی از
بین برد و به همه نشان داد که نظام طاغوت علیرغم ظاهر قدرتمند از درون تهی است

و فقط با یک ضربه جانانه ملت، می توان آن را سرنگون کرد. وی با تشویق مردم به تظاهرات، شور انقلاب را بیشتر کرد تا اینکه انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

«(جانباز و آزاده) حاج اصغر کریم بخش^۱»

*** **

"چمدان سیاه"

زمستان سال ۵۷، در دفتر کار خود نشسته بودم که مافوقم مرا خواست. و به من گفت: امروز ساعت ۲ بعد از ظهر، ۲ جوان با یک چمدان سیاه که از قم حرکت کرده‌اند، با اتوبوسی که این مشخصات را دارد، وارد انزلی می شوند و تو وظیفه داری، جلوی بی‌بی حوریه^۲ اتوبوس را متوقف کنی و به هر قیمت شده، آن چمدان را که برای شهربانی خیلی اهمیت دارد، پیدا کنی. در ضمن باید آن دو نفر را هم دستگیر کنی. ابتدا خواستم با بهانه‌جویی این مأموریت را انجام ندهم، اما دیدم نمی شود. همچنین فکر کردم اگر من مامور این کار باشم بهتر است تا یک نفر دیگر. خلاصه سر موقع در محل حاضر شدم. اتوبوس را متوقف کردم. دو جوان با آن چمدان سیاه از اتوبوس بیرون آمدند. جلوتر که رفتم ترسیدم زیرا آن دو جوان پسر و دوستش فرخ^۳ بلند کیش بودند. با دیدن آن دو نفر فوراً خودم را به آنان رساندم و گفتم: اگر دو تا پا

۱- خانواده کریم بخش از افتخارات انزلی هستند. آنان با تقدیم ۳ شهید و ۴ جانباز و یک آزاده در کشور جزء نمونه‌ها محسوب می‌شوند. مادر این شهیدان در هنگامیکه مارش جنگ نواخته می‌شد اجازه نمی‌داد فرزندانش در منزل بمانند. این مادر فداکار پیوسته به پسرانش تاکید می‌کرد رضایتم زمانی حاصل می‌شود که در زمان عملیات همگی شما در خطوط جنگی باشید.

۱- امامزاده ای در بیرون شهر انزلی (غازیان) است که زیارتگاه عموم مردم و محل توقف مسافران است.

۲- سردار فرخ بلند کیش از نیروهای برجسته بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس تهران است.

دارید دو تا دیگر هم قرض کنید و بروید خودتان را قایم کنید. زیرا اگر نجنبید می روید جایی که عرب نمی انداخت. آنان هم با شنیدن سخنان من فوراً فرار کردند... بعدها معلوم شد آن چمدان پر از اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام (ره) و... بود که اگر کشف می شد، صدمه بزرگی به انقلابیون انزلی و جاهای دیگر وارد می شد.

«مرحوم حسن گل آور (بد رشپید)»

*** **

"قُمْ فَأَنْذِرْ"

در سال ۵۷ که انقلاب اسلامی به اوج خود رسیده بود، حاج بهرام گاهی روی دوش دوستان انقلابی اش می ایستاد و برای مردم سخنرانی می کرد. او همیشه قبل از آغاز سخن، به مردم می گفت: بسم الله الذی قال قُمْ فَأَنْذِرْ (به نام خداوندی که گفت: برخیز و بترسان) و با ترجمه و تجزیه و تحلیل قرآن کریم و بهره برداری از آیات نورانی آن مردم را آگاه و آدار به حرکت می کرد. کلام او چون از دل بر می خاست بر دل می نشست و برای همه جذاب و گیرا بود.

«سرهنگ پاسدار حاج محمود رضانی»

"بحث آزاد"

اوایل انقلاب، بحث خیابانی خیلی رواج داشت. در هر گوشه ای از شهر عده ای جمع می شدند و تا نیمه شب بحث می کردند. در میان آنان هر قشری دیده می شد، از فدایی

۱-سوره مُذْتَرِ آیه ۲

گرفته تا توده ای و پیکاری و... که در بسیاری موارد کار آنان به زد و خورد کشیده می‌شد.

شهید بهرام گل آور هم با تشکیل کلاسهای قرآن و تحلیل سیاسی، مقدمات برخورد های فرهنگی را با گروهها فراهم می‌کرد. وی با تلاش فراوان به دهه‌ها که محل برخورد افکار مختلف سیاسی بود، سر می‌زد و با روش شهید مظلوم بهشتی که بدون خشونت به بحث می‌پرداخت و در بسیاری از موارد حقانیت اسلام و قرآن را اثبات می‌کرد و جوانان را از کجروی برحذر می‌داشت و راه راست را به آنان نشان می‌داد. یک شب خبر رسید که تعدادی به اصطلاح چریک فدایی از دانشگاه تهران جهت بحث به انزلی آمده اند. در مقابل شهرداری انزلی، گروهی با آنان بحث می‌کردند و بحث داشت به مشاجره و خشونت کشیده می‌شد، تا آنکه شهید گل آور، به آنجا رفت. وقتی مردم او را دیدند، ساکت شدند و ادامه بحث را به وی واگذار کردند. پس از نیم ساعت این شهید بزرگوار با تکیه بر دلایل اسلامی و بهره گیری از آیات نورانی قرآن در بحث با آنها پیروز شد و آنان مجبور شدند صحنه را ترک کنند.

« مهدی غلامی »

*** **

"دستگاه فتوکپی غنیمتی"

دامنه فعالیت نیروهای شهید، از غرب گیلان تا غرب مازندران گسترده بود و آنان هر بار به یکی از تاسیسات نظام طاغوت هجوم می‌بردند. در آن زمان یاران انقلاب برای حرکت قدرتمندانه و پخش و تکثیر اعلامیه، احتیاج مبرم به یک دستگاه فتوکپی پیدا کردند. بلافاصله شهید طرح تهیه آن را ریخت و یکی از روزها به بانکی در رشت حمله کردند و دستگاه فتوکپی آن را به غنیمت گرفتند. بدین ترتیب که شهید گل آور،

دستگاه را داخل یک گونی گذاشت و روی دوشش گذاشت. مردم به خیال اینکه او یک گونی پول از بانک سرقت کرده، تعقیبش کردند، اما وقتی متوجه شدند که داخل گونی یک دستگاه فتوکپی است، او را رها کردند. آن روز شهید گل آور از بانک تا ایستگاه انزلی، دستگاه را روی دوشش حمل کرد و سپس با یک ماشین آن را به انزلی برد.

«(جانباز و آزاده) حاج اصغر کریم بخش»

"شب شکن"

در رژیم سابق که سعی می کردند جوانان را به فساد و انحراف بکشند، او نمونه کامل یک جوان مسلمان بود. هوش و استعداد سرشارش از آینده روشن او خبر می داد. پس از پیروزی انقلاب، انزلی دگرگون شد، اما با حادثه مهر خونین انزلی، ناگهان همه زحمات بر باد رفت و یاس و نومیدی بر انزلی حاکم شد. گروهکها هم از شهرهای دیگر به انزلی نفوذ کردند و سپاه پاسداران را مجبور کردند شهر را ترک کند و با بخش اعلامیه، اعلام کردند که حزب الله دیگر نباید در صحنه ظاهر شود و چنانچه از دستورات سرپیچی کنند باید مسئولیت سنگین آن را بپذیرند. تا اینکه یک شب شهید گل آور با پوشیدن کفن وارد صحنه شد و از مردم انزلی یاری طلبد و جو شهر را عوض کرد. مردم قهرمان انزلی با دیدن شهید گل آور و شجاعتی که از خود نشان داد، چون سیل به حرکت درآمدند و ضد انقلاب فرصت طلب را که قصد بدنام کردن مردم جوانمرد شهر را داشتند، مثل خار و خاشاک با خود بردند و شهر را از وجود آنان پاک کردند و خواهان بازگشت سپاه پاسداران به شهر شدند و پس از چند روز با قربانی کردن گوسفند و دسته گل به استقبال آنان رفتند و بدین ترتیب حاکمیت و امنیت دوباره به انزلی قهرمان پرور، باز گشت.

«سرهنک پاسدار (جانباز) مهدی عاشورنیا»

*** **

"تلاش شبانه روزی"

شهید گل آور از سال ۵۹ وارد کمیته فرهنگی جهاد انزلی شد و از اولین روز ورود، اقدامات اصلاحی زیادی، جهت پیشبرد اهداف جهاد انجام داد. اولین برنامه او در هم ریختن برنامه ساعات اداری بود، زیرا او این برنامه را کافی و لازمه جنگ تحمیلی که تازه آغاز شده بود، نمی دانست. او معتقد بود که بخاطر خرابی برجای مانده از نظام ستم شاهی و تجاوز صدام که نماینده کفر جهانی بود، باید به ساعات کار افزود. از آن پس کارهای شبانه و غیر ساعات اداری هم جزء برنامه قرار گرفت و کم کم به صورت عادت درآمد.

«اصغر رُسی بینا»

*** **

"طی کردن دوره چریکی"

شهید گل آور به آمادگی نظامی اعتقاد داشت. خودش نیز از قدرت جسمانی برخوردار بود و هیچ گاه سستی به خود راه نداد و پیوسته دنبال فنون جدید نظامی بود. به همین دلیل هم ۹ نفر از برادران، به تهران اعزام شد و در پادگان امام علی (ع) دوره چریکی را گذراندند و جزو شاگردان ممتاز، مورد تشویق آنان، قرار گرفتند.

«جانباغ و آزاده» حاج اصغر کریم بخش»

*** **

"جنگ و مناظره در افغانستان"

شهید و دوستانش افرادی انقلابی بودند و برای خود مرزی نمی شناختند. آنان همچون سید جمال الدین اسد آبادی^۱ معتقد بودند هر جایی که فریاد لا اله الا الله محمد رسول الله (ص) بلند شود، آنجا سرزمین اسلام است و باید به مردم آنجا کمک کرد. بدین منظور وارد افغانستان شدند. در آن کشور ضمن دوستی با مجاهدین افغانستان، از تجربه های گرانقدر آنان در نبرد با ارتش اشغالگر سرخ بهره بردند و تجارب خوبی پیدا کردند.

شهید گل آور برای حمایت از مردم مسلمان و مظلوم افغانستان، در عملیات شهر هرات که توسط مجاهدین افغانی علیه ارتش شوروی سابق انجام گرفت، شرکت کرد و در آنجا بود که گوشه‌ای از توانایی رزمی یک چریک گیلانی را به نمایش گذاشت و نظرها را به خود جلب کرد. آن چیزی که شهید را عذاب می‌داد اختلافات قومی و نژادی و قبیله ای افغانستان بود که مانع اتحاد آنان مقابل دشمن می‌شد. این شهید که با نام جمعیت علما وارد افغانستان شده بود، بساط تبلیغات و حتی مناظره را در آن سرزمین هم پهن کرد.

وی با تلاش تحسین برانگیز هر کجا که قدم می‌گذاشت، تفرقه را از بین می برد و اتحاد و برادری را جایگزین آن می کرد. او خدمات فراوانی را در منطقه هرات برای مردم و قبایل آنجا انجام داد که هنوز هم در یادها باقی مانده است.

«(جانباز و آزاده) حاج اصغر کریم بخش»

۱- از متفکران برجسته اسلامی است که در بیداری و وحدت مسلمانان، تلاش های تحسین برانگیزی کرد. وی با شناخت آفت های استعمار، سفرهای زیادی به کشورها جهت بیداری مسلمانان نمود. مبارزات او با ترفندهای استعمار و تکیه او بر اسلام و مسلمین از ویژگی های برجسته این مصلح اجتماعی است.

"تدریس در خطوط جنگی"

شهید گل آور، فرد با سواد بود و به درس خواندن، اهمیت زیادی می‌داد. از این رو به همهٔ جهادگران تکلیف می‌کرد که باید ساعاتی را به درس خواندن اختصاص دهند. بدین منظور با برنامه‌ای دقیق خود را به مقرهای مختلف جهاد در هورالهویزه می‌رساند و دروس مختلف را برای رزمندگان تدریس می‌کرد. به طوری که، تعداد زیادی از آنان توانستند، تحصیلات تکمیلی را به پایان برسانند. و از این رو خود را مدیون شهید می‌دانند.

«قاسم صیاد نورد»

*** **

"استراحت فقط در مناطق عملیاتی"

ما در جنوب دارای دو ستاد بودیم. یکی در اهواز و دیگری در هویزه. این دو ستاد از امکانات مناسبی برخوردار بودند. ولی شهید گل آور هیچ علاقه‌ای به استراحت در این دو ستاد نداشت. و شب به یک مقر در هورالهویزه می‌رفت و پس از رفع مشکلات آنان شب را با رزمندگان می‌گذراند و صبح زود پس از برپایی نماز و صرف صبحانه به طرف مقرهای دیگر می‌رفت. این شهید بزرگوار، حتی یک شب را دور از خطوط جنگی به استراحت نپرداخت.

«محمد رسول روز رخ»

*** **

"محبوب در نزد لشکر ۹ بدر عراق"

در اطراف پاسگاه ترابه عراق، مشغول احداث جاده بودیم و با شناسایی منطقه که با قایق موتوری انجام می‌گرفت، اتوبان العماره بغداد مشخص بود. در آن منطقه رزمندگان^۱ عراقی هم دارای مقر بودند و همپای رزمندگان اسلام می‌جنگیدند. هر وقت شهید گل آور در محل ظاهر می‌شد بلافاصله رزمندگان عراق به هلهله و شادی می‌پرداختند و همچون نگینی او را در میان می‌گرفتند و از وی پذیرایی می‌کردند (شهید به زبان عربی تسلط داشت.) و شهید هم به حرفهای آنان گوش می‌داد و خواسته های آنان را در حد توان به آنان برآورده می‌کرد و به جهادگران هم سفارش می‌کرد و می‌گفت: «که این لشکر از ذخایر عراق و اسلام است و باید حمایت شوند تا بعد از سقوط صدام حکومت عراق را به دست گیرند.»

«اسماعیل عزیزی»

*** **

"خستگی ناپذیر"

اوایل سال ۶۶ وارد هورالهویزه شدیم تا کار نیمه تمام ولی پوریان^۲ را به اتمام برسانیم.

۱- این لشکر از رزمندگان و انقلابیون عراق تشکیل شد و آنان در چهارچوب دستورات قرارگاه فرماندهی ایران در عملیاتی از جمله در کربلای ۲ و هورالهویزه و... شرکت فعال داشتند و شهدای زیادی هم تقدیم نمودند. این لشکر متعلق به مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق است.

۲- شهید ولی پوریان، اهل لرستان، و از دانشجویان علوم سیاسی و جهادگران مخلص بود که قرار بود دکترا بگیرد ولی در سال ۶۵ به شهادت رسید. این شهید هر وقت در جمع گیلانیان حضور می‌یافت، می‌گفت: من بچه های گیلان را خیلی دوست دارم. آنان خیلی مهربان هستند، من به آنان غبطه می‌خورم. فقط به آنان سفارش می‌کنم که به هیچ قیمتی این صمیمیت را از دست ندهند.

من هم به عنوان فرمانده گروهان راه سازی انجام وظیفه می کردم. ما مصمم بودیم که به هر قیمتی شده، آن جاده معروف که جزیره مجنون را به عقبه متصل می کرد، به پایان برسانیم. ابتدای کار با آتش بی امان توپخانه و خمپاره اندازان عراق مواجه شدیم. آنان ادوات و امکانات جاده سازی ما را هدف قرار می دادند و کار را مختل می کردند. در همان زمان، برادری مهربان و خوش سیما ولی بسیار کاردان، توجه مرا به خود جلب کرد. در اولین برخورد شیفته اش شدم و مشکلات را با او مطرح کردم و برای او از سختی کار، به خصوص از حملات پی در پی هوایی دشمن که یک لحظه هم ما را راحت نمی گذاشتند صحبت کردم. او هم هر بار نزد برادران می آمد. از همه می خواست که مقاومت کنند و صبر علی گونه داشته باشند. بعد از سخنرانی او، ما آرام می گرفتیم و با جدیت کار می کردیم و جاده کشی را ادامه می دادیم. این شهید بزرگوار پیوسته می گفت: در جزیره مجنون، چشم امید رزمندگان اسلام به ماست و ما موظف هستیم که به هر طریق، ممکن ارتباط آنان را با عقبه حفظ کنیم تا روحیه آنان تقویت شود.

حمله آتش بارها و نیروی هوایی دشمن به ما ادامه داشت، اما کاردانی و سخت کوشی و شجاعت شهید گل آور، همه اقدامات آنان را بی اثر می گذاشت و همچنان جاده ساخته می شد. تا اینکه یک روز فهمیدم کسی که دستورات را صادر می کند و موجب پیشرفت کار می شود، کسی نیست جز این فرمانده بزرگوار که خودش را معرفی نمی کند. وقتی او را شناختیم، عشق و علاقه ما به کار بیشتر شد و فهمیدیم که فرمانده گردان ما کسی است که خودش علاوه بر رهبری و نظارت دوش به دوش جهادگران کار می کند و به استقبال خطر می رود و خستگی نمی شناسد. سرانجام با جدیت او، آن جاده به اتمام رسید و ارتباط مورد نظر بین عقبه و خط مقدم برقرار شد.

«حجت سعیدی»

"حج خونین"

شهید به زبان عربی تسلط داشت و با کاروانهای حج از طرف مسئولین به عنوان مُبلغ، اعزام می‌شد و در آنجا باب دوستی را با دیگر مسلمانان کشورهای دیگر، باز می‌کرد. او تجزیه و تحلیل‌های قوی از اوضاع سیاسی و اجتماعی مسلمانان جهان داشت و به خاطر بحث و مناظره با مسلمانان دیگر کشورها کم‌کم مورد غضب باند آل سعود قرار گرفت. نا آنکه در مناظره با مامورین آل سعود که به شکل زائر درآمده بودند، حقانیت اسلام انقلابی حضرت امام(ره) و پوچی اسلام آمریکایی آل سعود را با بیاناتی آتشین اثبات می‌کرد و مورد تحسین همگان قرار گرفت. در تابستان سال ۶۶، وقتی به عنوان مُبلغ به حج خونین^۱ اعزام شد.

ناگهان در حرکتی ناجوانمردانه، مامورین خاندان سعودی، به سوی حُجاج ایرانی آتش گشودند و در حرم امن الهی، تعداد زیادی از حُجاج به جرم برائت از مشرکین، به خون غلطیدند. شهید گل‌آور با کمک برادران ایرانی، مجروحین را به بیمارستان انتقال داد و تعداد زیادی را از صحنه دور کرد و با آنکه خودش هم به شدت مجروح شده بود، به کمک حجاج دیگر کشورهای انقلابی که آنان هم به جرم حمایت از ایرانیان مورد غضب قرار گرفته بودند، شتافت. سپس با قلبی شکسته، حج خونین را به سوی جبهه‌های جنگ ترک کرد.

۱- آل سعود در سال ۶۶، به دستور آمریکا، حجاج ایرانی را مورد حمله ناجوانمردانه قرار داد و تعداد زیادی را به شهادت رساند که در پاسخ به آن جنایت، ارتش جمهوری اسلامی ایران در مورخه ۶۶/۵/۱۰ عملیات نصر ۶ را در منطقه عملیاتی میک آغاز کرد و بیش از ۲۵۰۰ نفر از بعثیان که از طرف عربستان حمایت می‌شدند، کشته و زخمی شدند.

در جنگ تحمیلی عربستان-کویت-اردن در خط مقدم کشورهای عربی علیه ایران قرار داشتند.

"تعبیر خواب"

در سال ۶۶، یک شب خواب دیدم، تعدادی از جهادگران در حال ساختن منزل مجلل هستند، ولی شهید گل آور بر خلاف دیگران، منزلی محقر و گلی می سازد. روزی، وقتی از جاده انزلی به سمت رشت می آمدیم، خوابم را برایش تعریف کردم. او خندید... اواخر جنگ دوباره رهسپار جبهه شدم و کارهای تدارکات رزمندگان عراقی را در هوالهویزه به عهده گرفتم. یک شب پدر ایشان به جزیره آمده بود. برادر نازرتار^۱ به من گفت: این گل آور خیلی بی احتیاطی می کند و دائماً خود را به خطر می اندازد. من از این کارش نگران هستم. چون اگر اتفاقی برایش بیفتد چه کسی می تواند جایگزین او باشد.

آن شب همه بچه ها از او خواستند بی احتیاطی نکنند و مواظب خودش باشند، ولی او در جواب همگی گفت: رزمندگان در حال خون دادن هستند، آنوقت شما از من می-خواهید که از خودم مواظبت کنم و به خطوط مقدم جبهه بروم! کسانی که در حال نبرد با دشمن بعثی هستند، پدر و مادر ندارند و جان خود را از سر راه پیدا کرده اند. من چه فرقی با آنان دارم... آن شب وقتی خوابیدم، در خواب رفتم که در خواب منزل شهید را دیدم. باد تندی درختان اطراف منزل را به حرکت در آورده و گرد و خاک، منزل او را در بر گرفته بود. در منزل که باز شد، همسر شهید را دیدم که در یک دست قرآن داشت و دست دیگر را هم به طرف آسمان بالا برده، خدا را صدا می کرد. در همین لحظه از خواب بیدار شدم... ترس و اضطراب وجودم را فرا گرفته بود. دو رکعت نماز خواندم و دعا کردم. از بیرون صدای تک تیراندازهای خودی و دشمن به

۱- از جانبازان جنگ تحمیلی است و هم اکنون در جهاد کشاورزی انزلی، خدمت می کند.

گوش می‌رسید و منوره‌های عراق، آسمان را روشن می‌کرد. تا اینکه یکی از منورها در نزدیک مقر ما بر زمین افتاد و خاموش شد.

چون مأموریت تمام شده بود، صبحدم سفارش لازم را به شهید گل آور کردم و راهی اهواز شدم. اما روز بعد فهمیدم که عراق پانک زده و خواب من تعبیر شده است.

«اسماعیل عزیزی»

*** **

"تحمل درد"

یکی از خاطرات حاج بهرام، سال ۶۶ در مراسم حج بود. با توجه به اینکه حاج بهرام، مدیر کاروان حج و زیارت بود و وظایف مربوط به خودش را داشت. ولی کاری را که باید روحانی کاروان انجام می‌داد، یعنی مراقبت از کهنسالان در انجام فرایض دینی حج و انجام درست اعمال از سوی آنان را به عهده می‌گرفت. او در مراسم حج در کنار پیرمردان و پیرزنان بود و به آنها کمک می‌کرد، دعا می‌خواند و آنها تکرار می‌کردند. یکبار او را دیدم که چشمان خود را روی هم فشار می‌دهد. فهمیدم که در اثر وجود ترکش در بدنش درد دارد و آن درد ناشی از فشاری بود که سیل جمعیت به او وارد می‌کردند. با دیدن من لبخندی زد تا نگران نباشم. او همیشه موقع مشکلات و سختی‌ها همین‌طور بود. هرچند که ترکش‌ها راحتش نمی‌گذاشتند، ولی او هیچ‌گاه این دردهای جانکاه را به رخ نمی‌کشید و یا آن را بیان نمی‌کرد.

«پریوش گل آور (خواهر شهید)»

*** **

"یا علی"

در سال ۶۶، پس از مدتی خدمت در جهاد سازندگی، مرا به پادگان شهید طرح چی قم اعزام کردند. در آنجا طی دوره‌ای فشرده، توانستم رانندگی بولدوزر و گریدر را یاد بگیرم. پس از پایان دوره به جهاد گیلان در اهواز معرفی شدم. در آنجا به خاطر احتیاج شدید به راننده گریدر بلافاصله مرا به هویزه اعزام کردند. پس از اندکی توقف، رهسپار جزیره مجنون شدم. جهادگران گیلان در محلی بنام سه راه مرگ، در تیپ ۳، فعالیت می‌کردند. به ما دستور داده شد، جاده ای خاکی احداث کنیم تا راه رسیدن به مناطق عمقی جزایر مجنون کوتاهتر و آسان تر شود، اما عراقی ها دست بردار نبودند. از آنجائی که فاصله ما با آنان کم بود، همه روزه با انواع توپ و خمپاره و به خصوص تیربار ما را زیر آتش می گرفتند.

علاوه برآن با اعزام غواصان ماهر، کمین می‌زدند. با افزایش تهاجم غواصان عراقی، شهید گل آور نقشه‌ای کشید و تعدادی از برادران جهادگر را که به فن شنا آشنا بودند، جمع کرد و در جلسه‌ای، مأموریت جدید را که مبارزه و عملیات ضد کمین علیه غواصان عراقی بود، به برادران تفهیم کرد و بعد آنان را با کلاش و نارنجک مسلح نمود. با اجرای این نقشه، از حملات عراقی ها کاسته شد و تعدادی از آنان هم اسیر ضد کمین جهادگران شدند. یک شب در حال احداث جاده ای بودیم که به خط مقدم ختم می شد و گرفتار آتش بی امان عراقی ها شدیم.

با راهنمایی شهید گل آور، به جای دنده ۱ از دنده ۳ استفاده کردم تا احداث جاده سریعتر پیش برود. خوبی این کار این بود که از دقت عمل عراقی ها در هدف قرار دادن بولدوزر و لودر و ... کاسته می‌شد و بولدوزر هم کمتر در گل فرو می رفت. یک شب در ادامه جاده سازی، یکی از بولدوزرهای DA جهاد سازندگی که بسیار

گرانقیمت و ساخت ژاپن بود، بر اثر اصابت گلوله توپ و نقص فنی از کار افتاد. هر قدر تلاش کردیم، نتیجه ای نگرفتیم. تا نزدیک صبح تعداد دیگری از تعمیرکاران هم آمدند، اما موفق به راه اندازی آن نشدند. چون بولدوزر حرکت نمی کرد قطعاً به صورت هدفی ثابت برای آتش بارهای عراقی در می آمد و چنانچه شب به پایان می رسید، بدون تردید این بولدوزر هدف قرار می گرفت، حاج بهرام مرا صدا کرد و گفت: هر طور شده باید این دستگاه را از تیررس دشمن خارج کنی، من هم بی درنگ اطاعت امر کردم و سوار بر بولدوزر دیگر، وارد عمل شدم، اما در همین دقائق چند گلوله توپ به نزدیکی بولدوزر اصابت کرد و آن را در حالت سقوط به داخل آب قرار داد. سپیده صبح در حال دمیدن بود. با فرمان حاج بهرام، از بغل بولدوزر در حالی که بسیار خطرناک بود، وارد آب شدم و در همان حالت تلاش کردم تا آن را از جا بکنم اما آن دستگاه گول پیکر، تکان هم نمی خورد.

حاج بهرام با فریادهای "یا علی" از من می خواست که بیشتر تلاش کنم و در همان حال به من می گفت: «اگر تا چند دقیقه دیگر این دستگاه به حرکت در نیاید، بر اثر آتش دشمن به آهن پاره تبدیل می شود و چند صد میلیون تومان به جهاد سازندگی خسارت وارد می شود. پس بجنب.» با تشویق های حاج بهرام روحیه گرفتم و با تمام قدرتم گاز بولدوزر را گرفتم. حاج بهرام هم با فریادهای "یا علی" مرا همراهی می کرد. ناگهان بولدوزر از جا کنده شد و من با حرکتی دیگر آن را جابجا کردم. در حال عقب نشینی در حالی که با انواع توپ و خمپاره بعثیان بدرقه می شدیم، توانستیم آن دستگاه گران قیمت را به نقطه ای امن هدایت کنیم.

بعدها برادران با فرصت کافی توانستند آن را راه اندازی کنند و پس از پایان ماموریت، حاج بهرام مرا بغل کرد و بوسید و به من به عنوان تشویقی، یک شلوار ۶

جیب و یک کاپشن قهوه ای رنگ و یک جفت کفش کتانی، هدیه داد و ۱۷ روز مرخصی هم به من داد.

«رحمت پادیار»

*** **

"فروتنی"

پس از پایان عملیات بیت‌المقدس ۷، در شلمچه که در سال ۶۷، انجام گرفت، ما عقب آمدیم. البته عملیات طوری طرح ریزی شده بود که نباید می‌ماندیم. فشار و پاتک های عراق هم مزید بر علت شده بود و ما قبل از موعد مقرر، عقب آمدیم. وقتی وارد حوزه اهواز شدیم. در مقر جهاد با شهید بهرام گل آور، مواجه شدیم. او با دیدن ما وقتی فهمید که از عملیات بازگشته‌ایم، حساسی از ما پذیرایی کرد و همه ما را شرمنده اخلاق خود کرد، به طوری که هرگز فراموش نمی‌کنیم. البته بعد از شهادتش متوجه شدیم که او فرمانده گردان صاحب الزمان (عج) جهاد سازندگی بود. نقطه بارز این شهید، قدرت کلام و سخنوری او بود. مثل یک روحانی زبردست، مسائل را مطرح می‌کرد و ما هیچ وقت از سخنان او سیر نمی‌شدیم و محو تماشای چهره دوست داشتنی او بودیم.

«سرهنک (پاسدار) پور محمدی»

*** **

"حمله شیمیایی به جزایر مجنون"

برخلاف تصور که همیشه در بهار و تابستان به خاطر گرمای شدید هوا، تنور جنگ در آن منطقه سرد می‌شد. عراق سال ۱۹۶۷ را با حمله به فاو آغاز کرد و با بکارگیری سلاح های شیمیایی، جزایر مجنون را هم مورد حمله سنگین قرار داد.

در آن حمله، مقر جهادگران هم به صورت قتلگاه در آمده بود. شهید گل آور به کمک جهادگرانی که مورد حمله شیمیایی ناجوانمردانه قرار گرفته بودند، شتافت و با قایق های موتوری آنان را به عقب انتقال داد و خودش هم در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفت، ولی باز هم به کار خود ادامه داد.

سپس برای آنکه گازهای شیمیایی مانع فعالیت او نشود، چفیه ای به دور صورتش پیچید و برای نجات نیروهایی که دیده نمی‌شدند، راه مقر را که در زیر ابری زرد رنگ حاصل از گازهای سوزان شیمیایی، قابل دیدن نبود، طی کرد. برادرانی که مجروح شده بودند، با التماس از وی می‌خواستند که باز گردد، ولی او در پاسخ آنان می‌گفت: «ممکن است مجروحین دیگری در آنجا باشند».

شهید گل آور لحظه به لحظه دورتر و دورتر می‌شد، تا آنکه قایق موتوری وارد آن ابرهای مخوف شده و از نظرها پنهان گردید و مجروحان ماندند با یک دنیا آه و حسرت.

و دیگر کسی او را ندید تا آنکه پس از پایان جنگ تحمیلی، پیکر مطهرش را همراه دیگر شهدا به ایران باز گرداندند.

«(جانباز) حاج حسین پور سجاد»

۱- عراق با حمایت ۴۴ کشور جهان توان رزمی خود را از ۲۵ لشکر در سال ۶۵ به ۵۰ لشکر در سال ۶۷ افزایش داد و آنگاه با گرفتن چراغ سبز از استکبار جهانی و با بکارگیری سلاحهای ممنوعه شیمیایی اقدام به بازرس گری فاو و شلمچه و... کرد و این حمایت‌ها در حالی از عراق می‌شد که دولت شوروی سابق از ورود سیم خاردار به ایران جلوگیری به عمل می‌آورد.

"بمباران هوایی"

با آغاز سال ۶۷، جنگ شدت پیدا کرد و هر لحظه امکان داشت حادثه ای جدید پیش بیاید. بر اثر آتش گسترده عراق، تعداد زیادی از ادوات مهندسی منهدم شد و ما گرفتار کمبود وسایل مهندسی جهت راه سازی شدیم. سپس به ما دستور دادند یک دستگاه بولدوزر را جهت راه سازی، به جزایر مجنون و در اطراف پاسگاه ترابه^۱ انتقال دهیم. ابتدای جاده خاکی که توسط شهید گل آور احداث شده بود، متوجه شدیم که از رفتن و آمدهای معمول خبری نیست. هر قدر جلو تر می رفتیم. دلشوره ما بیشتر می شد تا اینکه به انتهای جاده رسیدیم. همه جا پر از دود بود. به سرعت از تریلی پیاده شدیم و پیکر خونین شهید گل آور را دیدیم، ولی از بقیه نیروها خبری نبود. با اشاره شهید به کناری آمدیم. بدنهای پاره پاره شهدا از جمله شهید کوچک نژاد نمودار صحنه کربلا بود. گریه امانمان نمی داد. یکدیگر را بغل کردیم و گریستیم تا اینکه شهید گل آور به حرف آمد و از بمباران سنگین هوایی دشمن گفت. به جستجو پرداختیم. ولی هر کجا که قدم می گذاشتیم جز لخته های خون و خودروهایی منهدم شده چیزی نمی یافتیم. بعداً فهمیدیم، مجروحین توسط شهید گل آور به عقب منتقل شده اند و شهدا هم آخرین لحظات زندگی خود را در آغوش شهید گل آور سپری کرده اند.

« ناطق پورهادی »

*** **

۱- منطقه ترابه در اسفند سال ۶۳ و در عملیات بدر آزاد شده بود.

"بیست شب بی خوابی"

ماهها بود که از پسرم خبری نداشتم. بچه ها و اهل منزل مدام سراغ او را می گرفتند. برای دیدن او به ناچار رهسپار جزایر مجنون شدم و در آنجا پسرم را ملاقات کردم. تا مرا دید مثل همیشه با روی خوش به استقبالم آمد. به او گفتم: اگر می توانی چند روزی به انزلی بیا. بچه ها برایت خیلی دلنگی می کنند. او با توجه به نیاز شدید بچه، خواسته ام را اجابت کرد و با هم به انزلی آمدیم. خیلی خسته به نظر می رسید. وقتی جویا شدم. او نگاهی به من کرد و گفت:

«پدر جان بیست شب است که نخوابیده ام.»

«حسن گل آور (پدر شهید)»

*** **

"حکم بازداشت پسر"

یکبار مرحوم حسن گل آور (پدر شهید گل آور) برای دیدن فرزندش به جزیره مجنون آمد و ما با ماهی های صید شده از هورالهیوزه از وی پذیرایی کردیم و از پدر شهید خواستیم خاطره ای از پسرش برای ما بگوید.

او هم نگاهی به پسرش انداخت و گفت: حکم بازداشت این آقا پسر در جیم بود. از این حرفش، همه بچه ها گوش خود را تیز کردند و از پدر شهید خواستند، داستان را تعریف کند. او هم ادامه داد: وقتی من در شهربانی در شهرستان انزلی خدمت می کردم، خبر آوردند که تعدادی از جوانان اعلامیه حضرت امام خمینی (ره) را تکثیر می کنند و... در سال ۵۷ که مبارزات مردم به اوج خود رسیده بود، حکم بازداشت پسرم را به من دادند و گفتند: برو پسر را بیاور. من به مافوقم گفتم: پسرم که جرمی مرتکب نشده. ولی او در حالی که فریاد می زد، گفت: پسرت آشوب گر است. او علیه

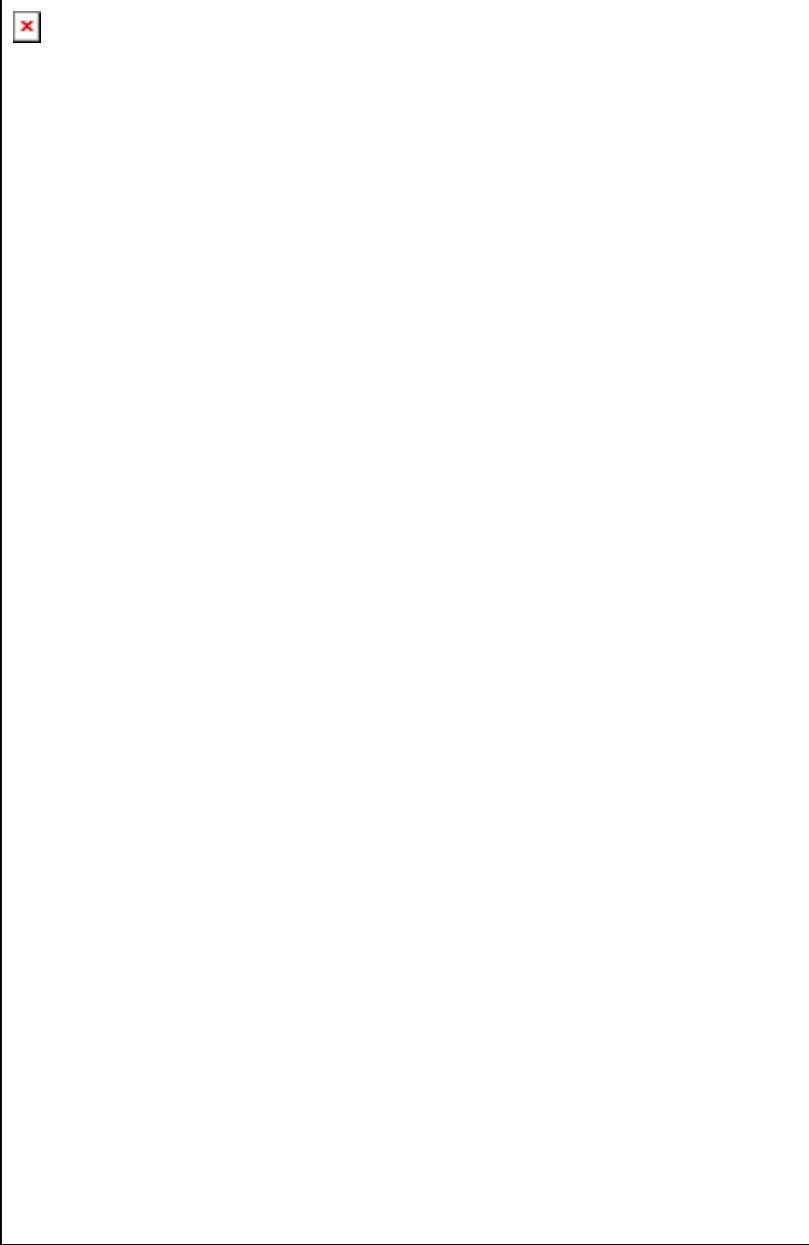
شاه یعنی شخص اول مملکت، حرف می‌زند. هر شب در مساجد انزلی سخنرانی می‌کند. می‌گوید این رژیم سلطنتی، آمریکایی است و از خودش اختیاری ندارد و... من آن حکم جلب را که اسم پسر و تعداد دیگری از جوانان مبارز در آن بود، همچنان در جیبم نگه داشتم تا اینکه انقلاب اسلامی پیروز شد.

«ناطق پورهادی»

*** **

"تشویقی"

دستگاه کرین که در کندن کانال در تالاب، نقش ارزنده ای دارد، در حد فاصل نیروهای اسلام و بعثیان گیر کرد و با آتش توپخانه دشمن به طور کامل زمینگیر شد. شهید گل آور، در بازدید از منطقه، به همه گفت که به هر قیمتی شده، باید این دستگاه برگردانده شود. گفتن این کار آسان، ولی انجامش بسیار مشکل بود، زیرا آن دستگاه حجیم با کوچکترین حرکتی هدف قرار می‌گرفت. شهید گل آور رو کرد به من و گفت: برادر! اگر این بیت المال را به این طرف بیاوری، خدمت بزرگی به اسلام و رزمندگان منطقه کرده‌ای. در ضمن یک تشویقی بزرگ هم از طرف من داری. من هم عملیات شناسایی را جهت انتقال کرین به عقب، آغاز کردم، ولی آن چیزی که مرا نگران می‌کرد، گشتی‌های عراق بود که گاهی به منطقه ما نفوذ می‌کردند. سرانجام با توجه به اهمیت دستگاه، وارد عمل شدم و پس از رفع نقص دستگاه، آن را به حرکت در آوردم و بلافاصله با آتش بی امان بعثیان مواجه شدم، بنابراین بهتر دیدم که به کار خود خاتمه دهم. وقتی مشکل انتقال را با شهید درمیان گذاشتم. ضمن قدردانی از اقدام من، چگونگی جابجایی و راهنمایی‌های لازم را به من گوشزد کرد.



منابع و مأخذ:

- ۱ - ویژه‌نامه جمهوری اسلامی ایران مهر ۱۳۸۳
- ۲ - ماهنامه ستارگان درخشان تیرماه ۱۳۸۲ (کنگره بزرگداشت سرداران و ۸۰۰۰ شهید گیلان)
- ۳ - مدرسه عشق، علیرضا پوربزرگ (وافی)، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی.
- ۴ - مصاحبه با خانواده‌های معظم شهدا، دوستان و هم‌زمان شهید.